



كتاب مستطاب مثنوی المولوی

بسم الله الرحمن الرحیم

هذا الكتاب المثنوی المعنوی و هو اصول اصول اصول الدين في كشف اسرار الوصول و اليقين و هو فقه الله الاكبر و شرع الله الازهر و بر[هان]
الله الاظهر مثل نوره كمشكوة فيها مصباح يشرق اشراقا انور من الاصباح و هو جنان الجنان ذو العيون و الاغصان منها عين تسمى عند ابنا[ء]
هذا السبيل سلسبيلا و عند اصحاب المقامات و الكرامات خير مقاما و احسن مقيلا الابرار فيه ياكلون و يشربون و الاحرار منه يفرحون
و يطربون و هو كنيل مصر شراب للصابرين و حسرة على آل فرعون و الكافرين كما قال الله تعالى يضل به كثيرا و يهدي به كثيرا و انه
شفاء الصدور و جلاء الاحزان و كشاف القرآن و سعة الارزاق و تطييب الاخلاق بايدي سفرة كرام بررة يمنعون بان لا
الا المطهرون لا ياتيه الباطل من بين يديه و لا من خلفه و الله يرصده و يرقبه فالله خير حافظا و هو ارحم الراحمين و له
القاب اخر لقبه الله تعالى بها و اقتصرنا على هذا القليل و القليل يدل على الكثير و الجرعة تدل على الغدير و الحفنة تدل على البيدر الكبير
يقول العبد الضعيف المحتاج الى رحمة الله تعالى محمد بن محمد بن الحسين البلخي تقبل الله منه اجتهدت في تطويل المنظوم المثنوي
المشتمل على الغرائب و النوادر و غرر المقالات و درر الدلالات و طريقة الزهاد و حديقة العباد قصيرة المباني كثيرة المعاني لاستدعاء
سيدي و سندي و معتمدي و مكان الروح من جسدي و ذخيرة يومي و غدي و هو الشيخ قدوة العارفين امام الهدى و اليقين مغيث
الورى امين القلوب و النهى وديعة الله بين خليقته و صفوته في بريته و وصاياه لنبيه و خباياه عند صفيه مفتاح خزائن العرش
امين كنوز الفرش ابو الفضائل حسام الحق و الدين حسن بن محمد بن الحسن المعروف بابن اخي ترك ابو يزيد الوقت
جنيد الزمان صديق ابن صديق رضي الله عنه و عنهم الارموي الاصل المنتسب الى الشيخ المكرم بما قال امسيت
كرديا و اصبحت عربيا قدس الله روحه و ارواح اخلافه فنعم السلف و نعم الخلف له نسب القت الشمس عليه
انوارها و حسب ارخت النجوم عليه و اضواءها لم يزل فناؤهم قبلة الاقبال يتوجه اليها ابناء الولاة و كعبة الآمال يطوف بها وفود
العفاة و لا زال كذلك ما طلع نجم و ذر شارق ليكون معتصما لاولي البصائر الربانيين الروحانيين العرشيين السماويين
النوريين السكوت النظار الغيب الحضار الملوك تحت الاطمار اشراف القبائل [illegible] انوار الدلائل آمين يا رب العالمين

المعنوی و هو محمد بن محمد بن حسین البلخی

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو از نی چون حکایت می کند / از جداییها شکایت می کند
کز نیستان تا مرا ببریده اند / از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم / جفت بدحالان و خوشحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من / از درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد / جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید / پرده هایش پرده های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پر خون می کند / قصه های عشق مجنون می کند
در [illegible] این نای اندری او / با [illegible]
محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست
گر نبودی ناله نی را ثمر / نی جهان را پر نکردی از شکر
در غم ما روزها بیگاه شد / روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست / تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد / هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه / چند گنجد قسمت یک روزه
کوزه چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا / بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
سر پنهانست اندر زیر و بم / فاش اگر گویم جهان برهم زنم
[illegible] میگوید اندرین دو باب / گر بگویم من جهان گردد خراب
چونکه گل رفت و گلستان شد خراب / بوی گل را از که یابیم از گلاب

جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای / زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پر وای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس / چون نباشد نور یارم پیش و پس
نور او در یمن و یسر و تحت و فوق / بر سر و بر گردنم مانند طوق
عشق خواهد کین سخن بیرون بود / آینه غماز نبود چون بود
آینه جانت ازان غماز نیست / زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
آینه کز زنگ آلایش جداست / پر شعاع نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن / بعد از آن آن نور را ادراک کن
این حقیقت را شنو از گوش دل / تا برون آیی ز رنگ و آب و گل
فهم گر دارید جان را ره دهید / بعد از آن از شوق پا در ره نهید
بشنوید ای دوستان این داستان / خود حقیقت نقد حال ماست آن
نقد حال خویش را گر پی بریم / هم ز دنیا هم ز عقبی برخوریم

عاشق شدن پادشاهی بر کنیزکی و خریدن او و رنجور شدن کنیزک و تدبیر پادشاه در علاج او

بود شاهی در زمانی پیش ازین / ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار / با خواص خویش از بهر شکار
بهر صیدی می‌شد او بر کوه و دشت / ناگهان صید دام عشق او گشت
یک کنیزک دید شه بر شاه‌راه / شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می‌طپید / داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت و پالانش نبود / یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد به دست / آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست / گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهل است جان جانم اوست / دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست / هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست / نی همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت / جان او با جان استثناست جفت
هر چه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجهٔ کنیزک و روی آوردن پادشاه به درگاه خدا و خواب دیدن شیخ غیبی

شه چو عجز آن حکیمان را بدید / پابرهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد
چون به خویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو می‌دانی نهان
حال ما و این طبیبان سربسر / پیش لطف عام تو باشد هدر
ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه می‌دانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش به جوش
در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیم حاذقست / صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی کاملی پرمایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای
می‌رسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست‌وش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست
نور حق ظاهر بود اندر ولی / نیک بین باشی اگر اهل دلی
آن ولی حق چو پیدا شد ز دور / از سر و پایش همی بارید نور
آن خیالی را که شه در خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید
شه به جای حاجبان فا پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چو عمر / از برای خدمتت بندم کمر

در خواستن توفیق رعایت ادب در همه چیزها

از خدا جوییم توفیق ادب / بی‌ادب محروم ماند از لطف رب
بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در می‌رسید / بی‌شری و بیع و بی‌گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس / بی‌ادب گفتند کو سیر و عدس
من و سلوی ز آسمان شد منقطع / بعد ازین زان شد کسی منتفع
منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
مائده از آسمان شد عائده / چونکه گفت انزل علینا مائده
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند
زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت برایشان شد فراز
ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بی‌باکی و گستاخیست هم
هر که بی‌باکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پرنور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرات رد باب
هر که گستاخی کند اندر طریق / گردد اندر وادی حیرت غریق
حال شاه و میهمان برگو تمام / زانکه پایانی ندارد این کلام
شه چو پیش میهمان خویش رفت / شاه بود او لیک بس درویش رفت

ملاقات پادشاه با طبیب الهی که در خوابش دیده بود

دست بگشاد و کنارانش گرفت / همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت / وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان می‌کشیدش تا به صدر / گفت گنجی یافتم آخر به صبر
گفت ای نور حق و دفع حرج / معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمانی هر چه ما را در دلست / دستگیری هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی / ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی / قد ردی کلا لئن لم ینته
چون گذشت آن مجلس و خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم

بردن پادشاه طبیب را بر بیمار تا حال او را ببیند

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند / بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ رو و نبض و قاروره بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند / آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بی‌خبر بودند از حال درون / استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از سودا و از صفرا نبود / بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست / تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست / عاقبت ما را بدان سر رهبرست
هر چه گویم عشق را شرح و بیان / چون به عشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگرست / لیک عشق بی‌زبان روشن‌ترست
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت / چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی می‌دهد / شمس هر دم نور جانی می‌دهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر / چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست کو را امس نیست
شمس در خارج اگرچه هست فرد / می‌توان هم مثل او تصویر کرد
شمس جان کو خارج آمد از اثیر / نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو / تا درآید در تصور مثل او
چون حدیث روی شمس‌الدین رسید / شمس چارم آسمان سر در کشید
شمس تبریزی که نور مطلقست / آفتابست و ز انوار حقست
واجب آید چونکه آمد نام او / شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم بر تافتست / بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها / باز گو رمزی از آن خوش حالها

تا زمین و آسمان خندان شود / عقل و روح و دیده صدچندان شود
لا تکلّفنی فانّی فی الفنا / کلّت افهامی فلا احصی ثنا
کلّ شیء قاله غیر المفیق / ان تکلّف او تصلّف لا یلیق
من چه گویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر / این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانّی جائع / واعجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی / هست را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده بهتر سرّ یار / خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سرّ دلبران / گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه گوی این / آشکارا به که پنهان ذکر دین
گفت مکشوف و برهنه بی غلول / بازگو دفعم مده ای بوالفضول
گفتم ار عریان شود او در عیان / نی تو مانی نی کنارت نی میان
پرده بردار و برهنه گو که من / می نخسپم با صنم با پیرهن
آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت
آرزو میخواه لیک اندازه خواه / برنتابد کوه را یک برگ کاه
فتنه و آشوب و خونریزی مجو / بیش ازین از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گو / رو تمام این حکایت بازگو

خلوت طلبیدن ولی از ملک جهت دریافتن رنج کنیزک

گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم زین کنیزک چیزها
خانه خالی ماند و یک دیّار نه / جز طبیب و جز همان بیمار نه
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیستت / خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز میپرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش خلد / پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد میکند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشواریاب / خار در دل چون بود وا ده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی / دست کی بودی غمان را بر کسی
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جفته می انداخت صد جا زخم کرد
آن حکیم خارچین استاد بود / دست میزد جابجا می آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان / باز میپرسید حال دوستان
با حکیم او رازها میگفت فاش / از مقام و خواجگان و شهرتاش
سوی قصه گفتنش میداشت گوش / سوی نبض و جستنش میداشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر او را برشمرد / بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت وزان هم درگذشت / رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک / باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند
آه سردی برکشید آن ماهروی / اشک از چشمش روان شد همچو جوی
نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدام است در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت دانستم که رنجت چیست زود / در خلاصت سحرها خواهم نمود
شاد باش و ایمن و فارغ که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم تو غم مخور / بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو / گرچه از تو شه کند بس جستجو
چونکه اسرارت نهان در دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود / سرّ او سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطف‌های آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر / وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
وعدهٔ اهل کرم گنج روان / وعدهٔ نااهل شد رنج روان

دریافتن آن ولی رنج را و عرض کردن رنج او را پیش پادشاه

بعد از آن برخاست عزم شاه کرد / شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را

مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور
چونکه سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و جان برگزید

فرستادن شاه رسولان به سمرقند به آوردن مرد زرگر

پس فرستاد آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد / بی خبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی برنشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا / خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و مهتری / گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردندش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده
پس بفرمودش که برسازد ز زر / از سطام و طوق و خلخال و کمر
تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مهروی را / جفت کرد آن هر دو صحبت‌جوی را
مدت شش ماه میراندند کام / تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر میگداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاش کان هم ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاووس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت آن صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من / مینداند که نخسپد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست / خون چون من کس چنین ضایع کیست
گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست / زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست / کز شراب جانفزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست
کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سرّ آن را در نیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و جواب / هرچه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست
همچو اسماعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی دراننده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی

شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصه الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
بچه می‌لرزد ز نیش احتجام / مادر مشفق در آن غم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش می‌گیری ولیک / دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک

حکایت مرد بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی

بود بقالی و او را طوطیی / خوش‌نوایی سبز گویا طوطیی
در دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود / بر دکان طوطی نگهبانی نمود
گربه‌ای برجست ناگه بر دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از صدر دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ / کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش‌زبان
هدیه‌ها می‌داد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار
با هزاران غصه و غم گشته جفت / کای عجب این مرغ کی آید بگفت
ناگهانی جولقیی می‌گذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
آمد اندر گفت طوطی آن زمان / بانگ بر درویش زد چون عاقلان
کز چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گر چه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفت اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / این یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شوره است و بد / این فرشته پاک و آن دیو است و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع
هر چه مردم می‌کند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی داند آن استیزه رو
این کند از امر و او بهر ستیز / بر سر استیزه رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت / بر منافق مات اندر آخرت
گر چه هر دو بر سر یک بازیند / لیک با هم مروزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق تند و پر آتش شود
نام او محبوب از ذات ویست / نام این مبغوض از آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم می‌خلد در اندرون
گر نه این نام اشتقاق دوزخست / پس چرا در وی مذاق دوزخست
زشتی این نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان / در میانشان برزخ لا یبغیان

واگر این هر دو ز یک اصلی روان / برگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک / هر یقین را باز داند او ز شک
در دهان زنده خاشاکی جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون در آمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان / حس دینی نردبان آسمان
صحت آن حس بجویید از حبیب / صحت این حس بجویید از طبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن
راه جان مر جسم را ویران کند / بعد از آن ویرانیش آبادان کند
ای خنک جانی که در عشق و حال / بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آنش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
کار بی‌چون را که کیفیت نهد / اینکه گفتم این ضرورت می‌دهد
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
نی چنان حیران که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران که غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وان یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس / بوک گردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم‌روی هست / پس به هر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ‌گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست / کار دونان حیله و بی‌شرمیست
جامه پشمین از برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولو الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان پادشاه جهودان که نصرانیان را میکشت

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او / جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استا احولی را کاندر آ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
گفت احول زان دو شیشه من کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را در شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست او شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر پادشاه را

او وزیری داشت گبر و عشوه ده / کو بر آب از مکر بر بستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چاره آن مکر و آن تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعتگر مرا
بر منادی‌گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو
آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا در اندازم در ایشان شر و شور

تلبیس وزیر با نصاری

پس بگویم من به سر نصرانیم / ای خدای رازدان می‌دانیم
شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنکه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزنست / از دل من تا دل تو روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو

گر نبودی جان عیسی چاره‌ام
او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی سر ببازم جان دهم
صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک
واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک
در میان جاهلان گردد هلاک
شکر یزدان را و عیسی را که ما
گشته‌ایم این کیش حق را رهنما
از جهود و از جهودی رسته‌ایم
تا به زناری میان را بسته‌ایم
دور دور عیسی است ای مردمان
بشنوید اسرار کیشش را به جان
چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد
از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت
خلق حیران مانده زان مکر نهفت
راند او را جانب نصرانیان
کرد در دعوت شروع او بعد از آن

قبول کردن نصاری مکر وزیر را

صد هزاران مرد ترسا سوی او
اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان می‌کرد با ایشان به راز
سر انگلیون و زنار و نماز
او به ظاهر واعظ احکام بود
لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول
ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان
در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو
عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو به مو ذره به ذره مکر نفس
می‌شناسیدند چون گل از کرفس
موشکافان صحابه جمله‌شان
خیره گشتندی اندر وعظشان

متابعت کردن نصاری وزیر را

دل بدو دادند ترسایان تمام
خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند
نایب عیسیش می‌پنداشتند
او به سر دجال یک چشم لعین
ای خدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه است ای خدا
ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم به دم ما بستهٔ دام توایم
هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز
سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم می‌کنیم
گندم جمع آمده گم می‌کنیم
می‌نیندیشیم آخر ما به هوش
کین خلل در گندم است از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست
وز فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن
وانگهان در جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر صدور
لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست
گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا
جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید
وان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان
می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یک به یک
تا که نفروزد چراغی از فلک
چون عنایاتت بود با ما مقیم
کی بود بیمی از آن دزد لئیم
گر هزاران دام باشد در قدم
چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را
می‌رهانی می‌کنی الواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفس
فارغان نی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان
شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان
نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی‌خواب هم
گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب
چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم
فعل پندارد به جنبش از قلم
شمه‌ای زین حال عارف وانمود
خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بی‌چون جانشان
روحشان آسوده و ابدانشان
وز صفیری باز دام اندر کشی
جمله را در داد و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند
کرکس زرین گردون پر زند
فالق الاصباح اسرافیل وار
جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند
هر تنی را باز آبستن کند
اسپ جانها را کند عاری ز زین
سر النوم اخ الموت است این
لیک بهر آنکه روز آید باز
بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش واکشد زان مرغزار
وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را
حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش
وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسی اصحاب کهف اندر جهان
پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با او یار با او در سرود
مهر بر چشم است و بر گوشت چه سود

قصهٔ دیدن خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه کان توی
کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی
گفت خامش چون تو مجنون نیستی
هر که بیدارست او در خواب‌تر
هست بیداریش از خوابش بتر
چون به حق بیدار نبود جان ما
هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال
وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر
نی به سوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال
دارد امید و کند با او مقال
دیو را چون حور بیند او به خواب
پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل را در شوره ریخت
او به خویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید
آه از آن نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش
می‌دود بر خاک پران مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود
می‌دود چندانکه بی‌مایه شود
بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست
بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد به سوی سایه او
ترکشش خالی شود در جستجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت
از دویدن در شکار سایه تفت
سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش
وارهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا
مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی‌گمان
تا رهی در دامن آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست
کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل
لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب
دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس
از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو
در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد
با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست
ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان
کز حسد آلوده باشد خاندان
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک
آن جسد را پاک کرد الله نیک
طهرا بیتی بیان پاکی است
گنج نورست ار طلسمش خاکی است
چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد
زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا
خاک بر سر کن حسد را همچو ما

در بیان حسد وزیر

آن وزیرک از حسد بودش نژاد
تا به باطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنکه از نیش حسد
زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند
خویش را بی‌گوش و بی‌بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد
بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی‌بینی بود
بوی آن بوی است کان دینی بود
چونکه بویی برد و شکر آن نکرد
کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش
پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از رهزنی مایه مساز
خلق را تو بر میاور از نماز

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

ناصح دین گشته آن کافر وزیر
کرده او از مکر در لوزینه سیر
هر که صاحب ذوق بود از گفت او
لذتی می‌دید و تلخی جفت او
نکته‌ها می‌گفت او آمیخته
در جلاب قند زهری ریخته
هان مشو مغرور از گفت نکو
بو که باشد زشتیی در گفتگو
هر که بشنید [illegible]
[illegible]
گفت [illegible] بود
پاره‌ای [illegible] بود
زان [illegible] نقل جاهلان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ظاهرش می‌گفت در ره چست شو
وز اثر می‌گفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو
دست و جامه می‌سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ‌رویست از شرر
تو ز فعل او سیه‌کاری نگر
برق اگر نوری نماید در نظر
لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود
گفت او در گردن او طوق بود
مدتی شش سال در هجران شاه
شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق
پیش امر و حکم او می‌مرد خلق

پیغام فرستادن شاه پنهان به وزیر

در میان شاه و او پیغامها
شاه را پنهان بدو آرامها
پیش او بنوشت شه کای مقبلم
وقت آمد زود فارغ کن دلم
گفت اینک اندر آن کارم شها
کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

بیان دوازده امیر سبط از نصاری

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان / گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر
ساخت طوماری بنام هر کسی / نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام
تا که عجز خود ببینیم اندران / قدرت او را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین
در یکی گفته که واجب خدمتست / ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهیهاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست
قدرت خود بین که این قدرت از وست / قدرت تو نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو برگذر / بت بود هرچه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را / کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیمشب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی نظر را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلیت از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / بیش آمد پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچت داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفکن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شدست / هر یکی را ملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه بدی
در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت پیش نارد ریع او
آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی / لاجرم گشته اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف / ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم تویی / زانکه استا را شناسا هم تویی
مرد باش و سخرهٔ مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست / هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود / اینکه اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر / چون یکی باشد یکی زهر و شکر
تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی ز وحدت وز یکی بویی بری
این نمط وین نوع ده طومار و دو / بر نوشت آن دین عیسی را عدو

در بیان آنکه اختلاف در صورت روش است نه در حقیقت راه

او ز یکرنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامهٔ صدرنگ از آن خم صفا / ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست / ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل / تا بدان ماند ملک عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود / سجده آرد پیش آن اکرام و جود
چند باران عطا باران شده / تا بدان آن بحر در افشان شده
چند خورشید کرم افروخته / تا که ابر و بحر جود آموخته
پرتو دانش زده بر خاک و طین / تا شده دانه پذیرندهٔ زمین
خاک امین و هر چه در وی کاشتی / بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست / کآفتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار / خاک سرها را نکرده آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد / این خبرها وین امانت وین سداد
مر جمادی را کند فضلش خبیر / عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت آن جوش نیست / با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت / هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیاسازست چه بود کیمیا / معجزه بخشست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود / چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور ازو بگداختی / گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت / کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر در این مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر / پنجه میزد با قدیم ناگزیر
با چنان قادر خدایی کز عدم / صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونکه چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنیست / پیش قدرت ذره‌ای میدان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی‌حدست / نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را / در شکست از موسی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امییش عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج‌کاو / کان خیال‌اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی
چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود / خاک و گل گشتن نه مسخست ای عنود
روح می‌بردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بد آن رشک عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسب همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم‌زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر / تاب خور بگدازدش با یک نظر
وزر او و صد وزیر و صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار
عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهراب را شربت کند
آن گمان‌انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را
از سبب‌سوزیش من سوداییم / در خیالاتش چو سوفسطاییم

برانگیختن وزیر مکر دیگر و اضلال آن قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
در مریدان درفکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی‌کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته مو جمله در شر و شور / بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در شناعت آمدند
کین چه بدبختیست ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه می‌کنی و ما ز درد / میزنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن / لطف کن امروز را فردا مکن
میدهد دل مر ترا کین بیدلان / بی تو گردند آخر از بیحاصلان
جمله در خشکی چو ماهی میطپند / آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریادرس

دفع گفتن وزیر مریدان را

گفت هان ای سخرگان گفت و گو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست / تا نگردد این کر آن باطن کرست
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب کی بویی بری
سیر بیرونیست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / موسی جان پای در دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد

چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت   گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
آب حیوان را کجا خواهی تو یافت   موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست   موج آبی محو و سکرست و فناست
تا درین سکری از آن سکری تو دور   تا ازین مستی از آن جامی تو کور
گفتگوی ظاهر آمد چون غبار   مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو   این فریب و این جفا با ما مگو
چارپا را قدر طاقت بار نه   بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانه هر مرغ اندازه ویست   طعمه هر مرغ انجیری کی است
طفل را گر نان دهی بر جای شیر   طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد از آن   هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پران شود   لقمه هر گربه دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود   بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش می‌کند   گوش ما را گفت تو هش می‌کند
گوش ما هوش است چون گویا توی   خشک ما بحرست چون دریا توی
با تو ما را خاک بهتر از فلک   ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکی است   با تو ای مه این فلک باری کی است
صورت رفعت بود افلاک را   معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست   جسمها در پیش معنی اسمهاست

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید   پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین   گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست   ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون   زانکه مشغولم باحوال درون
جمله گفتند ای وزیر انکار نیست   گفت ما چون گفتن اغیار نیست

اعتراض مریدان بر خلوت وزیر

اشک دیده است از فراق تو دوان   آه آه است از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیک   گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی   زاری از ما نی تو زاری می‌کنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست   ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات   برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان   تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما   تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم   حمله‌شان از باد باشد دم بدم
حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد   جان فدای آنکه ناپیداست باد
باد ما و بود ما از داد تست   هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را   عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وا مگیر   نقل و باده و جام خود را وا مگیر
ور بگیری کیت جستجو کند   نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر   اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود   لطف تو ناگفته ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم   عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه   عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند   گاه نقش شادی و گه غم کند
دست نه تا دست جنباند بدفع   نطق نه تا دم زند در ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت   گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست   ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباری است   ذکر جباری برای زاری است
زاری ما شد دلیل اضطرار   خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست   وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست   خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او   ماه حق پنهان کند در ابر رو
هست این را خوش جواب ار بشنوی   بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری که در بیماری است   وقت بیماری همه بیداری است
آن زمان که می‌شوی بیمار تو   می‌کنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه   می‌کنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین   جز که طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین گشت اینکه بیماری ترا   می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو   هر که را دردست او بردست بو
هر که او بیدارتر پر دردتر   هر که او آگاه‌تر رخ زردتر

گر ز جبرش آگهی زاریت کو   بینش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند   کی اسیر حبس آزادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند   بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان   زانکه نبود طبع و خوی عاجزان
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو   ور همی بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میل استت بدان   قدرت خود را همی بینی عیان
وندر آن کاری که میلت نیست و خواست   خویش را جبری کنی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند   کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار   جاهلان را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش   می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند   سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند   سوی علیین جان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیک ما   باز گوییم آن تمام قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد   ای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد   کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین   وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست   بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام   رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب   من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین   بر فراز آسمان چارمین

ولیعهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

وانگهانی آن امیران را بخواند   یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی   نایب حق و خلیفهٔ من توی
وان امیران دگر اتباع تو   کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر   یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این را مگو   تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن   دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح   یک بیک بر خوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا   نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز   هر چه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را داد یکی طومار داد   هر یکی را ضد دیگر بد المراد
متن آن طومارها بد مختلف   همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن   پیش ازین کردیم این ضد را بیان
بعد از آن چل روز دیگر در ببست   خویش کشت و از وجود خود برست

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

چونکه خلق از مرگ او آگاه شد   بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او   مو کنان جامه دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد   از عرب وز ترک و از رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش   درد او دیدند درمان جای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی   کرده خون را از دو چشم خود رهی

طلب کردن امت عیسی علیه السلام از امرا که ولیعهد از شما کدامست

جمله از درد و فراقش در فغان   هم شهان و هم کهان و هم مهان
بعد ماهی خلق گفتند ای مهان   از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام   دست و دامن را بدست او دهیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ   چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده وصل یار   نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب   بوی گل را از که یابیم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان   نایب حقند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب   گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا توی صورت پرست   پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشم تو دوست   تو بنورش درنگر کز چشم رست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد   چونکه در نورش نظر انداخت مرد

در بیان آنکه جمله پیغمبران حقند که لا نفرق بین احد من رسله

ده چراغ ار حاضر آید در مکان   هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی   چون بنورش روی آری بی شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری   صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست   در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است   پای معنی گیر صورت سرکش است
صورت سرکش گدازان کن برنج   تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج

متابعت کردن امیران در ولی‌عهدی

تعظیم صفت مصطفی کردن در انجیل [illegible]

حکایت پادشاه [illegible]

آتش نهادن پادشاه بت را پهلوی آتش نهاده
که هر که این بت را سجده کرد از آتش برست

سخن آمدن طفل کوچک در میان آتش
و تحریص کردن خلق را در افتادن به آتش

[illegible]

گذر کردن ... آوردن کرمان احمد بر سنجر خان ...

[illegible]

عتاب کردن آتش زبان با پادشاه محمود ...

[illegible]

من هلاک فعل و مکر مردمم / من گزیده زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید / قول پیغمبر بجان و دل گزید

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای حکیم باخبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست / رو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق

ترجیح نهادن جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبرست / این سبب هم سنت پیغمبرست
گفت پیغمبر به آواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمه تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌ش دام بود / آنکه جان پنداشت خون‌آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیله فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش / وانکه او می‌جست اندر خانه‌اش
دیده ما چون بسی علت دروست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض / یابی اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون به امر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی‌زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخراندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بر دارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قایل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب
جبر و خفتن در میان ره‌زنان / مرغ بی‌هنگام کی یابد امان
هان مخسب ای کاهل بی‌اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی‌شکری بود شوم و شنار / می‌برد بی‌شکر را در قعر نار
گر توکل می‌کنی در کار کن / کشت کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان کین سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرد وصف مکرهاشان ذوالجلال / لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان

ساده‌مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا به هندستان برد / بوک بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمه حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از بهر چه / بنگریدی بازگو ای پیک رب
ای عجب این کرده باشی [illegible] / تا شود آواره او از خانمان
گفت ای شاه جهان بی‌زوال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال
من ورا از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو به هندستان ستان
از عجب گفتم گر او را صد پرست / او به هندستان شدن دور اندرست
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از کی بگریزیم از خود ای محال / از کی برباییم از حق ای وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مؤمنین
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد می‌کن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزک جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا باردست / مکرها در ترک دنیا واردست
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وارهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقده و میزان و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزه سربسته اندر آب زفت / از دل پرباد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
گرچه جمله این جهان ملک ویست / ملک در چشم دل او لاشیست
پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی‌جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر
قرعه بر هر که فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون به خرگوش آمد این ساغر به دور / بانگ زد خرگوش کآخر چند جور
قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود

جواب گفتن خرگوش نخجیران را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا به مکرم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد به مکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی می‌خواندشان
کز فلک راه برون شو دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض نخجیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که ای خرگوش دار / خویش را اندازه خرگوش دار
هین چه لافست این که از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پیست / ورنه این دم لایق چون تو کیست

باز جواب گفتن خرگوش نخجیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را
خانه‌ها سازد پر از حلوای تر / حق برو آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را

[illegible] / [illegible]
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو
کی ببینی سرخ و سبز و زرد را / تا نبینی پیش ازین سه نور را
چونکه شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها / واندرون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگها / پس بضد نور پیدا شد ترا
که نظر بر نور بد آنگه برنگ / ضد بضد پیدا شود چون روم و زنگ
دیدن نورست آنگه دید رنگ / وین بضد نور دانی بی درنگ
رنج و غم حق را پی آن آفرید / تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود / چونک حق را نیست ضد پنهان بود
پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را می‌نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه / وهو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی‌صورتی آمد برون / باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو می‌شود دنیا و ما / بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو می‌رسد / مستمری می‌نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع / می‌نماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه‌ایست / نک حسام الدین که سامی نامه‌ایست

رسیدن خرگوش بشیر

شیر را افزود خشم و شد نفور / دید کان خرگوش می‌آید ز دور
می‌دود بی دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترش‌رو
کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام / من که گوش شیر نر مالیده‌ام

عذر گفتن خرگوش بشیر از تأخیر

نیم خرگوشی که باشد که چنین / امر ما را افکند او بر زمین
ترک خواب غفلت خرگوش کن / غرهٔ این شیر ای خرگوش کن
گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست
گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی‌وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی‌باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من چه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم‌دیده‌ای را گوش دار
خاصه از بهر زکات جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو می‌دهد / هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او / جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه‌تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردید از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد
یارم از زفتی سه چندان بد که من / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن

بعد ازان زان شیر این ره بسته شد / رشتهٔ ایمان ما بگسسته شد
از وظیفه بعد ازین اومید بر / حق همی گویم ترا والحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع آن بی‌باک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش در شو گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش / تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
می‌شدند این هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را بهامون می‌برد / آب کوهی را عجب چون می‌برد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود
موسیی فرعون را با رود نیل / می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه‌ای نمرود را با نیم پر / می‌شکافد بی‌محابا درز سر
حال آنکو حال دشمن را شنود / بین جزای آنک شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گرچه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر بتن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله می‌کن کای تو علام الغیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیرآفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن / چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصهٔ هدهد و سلیمان و بیان آنک چون قضا آید چشمها بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند
هم زبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک
هم زبانی خویشی و پیوندیست / مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک همزبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست / همدلی از همزبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا می‌نمود / از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نی و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده را از خواجه‌ای / عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای
چونک دارد از خریداریش ننگ / خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز گویم گفت کوته بهترست
گفت برگو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ / از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر می‌دار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق / در بیابانهای بی آب عمیق
تا بیابی بهر لشکر آب ما / در سفر سقا شوی اصحاب را

طعنهٔ زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد از حسد / با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفس اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ / پیش من لافی زنی آنگه دروغ

جواب گفتن هدهد طعنهٔ زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدا / قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر به بطلانست دعوی کردنم / من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کاف ران

من ببینم دام را اندر هوا   گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش به خواب   مه سیه گردد بگیرد آفتاب

قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را تا از مراعات صریح نهی و ترک تأویل

از قضا این تعبیه کی نادرست   از قضا دان کو قضا را منکرست
بوالبشر کو علم الاسما بگست   صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست   تا به پایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد   آنک چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مؤمنست اول بدید   هر که آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو   سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش   اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا   نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت‌پرست   لیک مؤمن بود نامش در الست
آنک بد نزدیک ما نامش منی   پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بود این منی اندر عدم   پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما   پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد   نه بر آن کو عاریت نامی نهد
چشم آدم چون به نور پاک دید   جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق در وی بیافت   در سجود افتاد و در خدمت شتافت
مدح این آدم که نامش می‌برم   قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست و چون آمد قضا   دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود   یا بتأویلی بد و توهیم بود
در دلش تأویل چون ترجیح یافت   طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت   دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد به راه   دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه   یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشیدپوش   شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم   من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آن کو نکوکاری گرفت   زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت   هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند   هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند   بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینک می‌ترساندت   تا به ملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر   گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک شیر رسید

چونکه نزدیک آمد آن شیر دید   کو ره آن خرگوش را واپس کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا   پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دستم پای رفت   جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر   ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است   چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس   از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر   تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر به تمییز کسان   مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان   رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر   بانگ روی زرد باشد صبر و نکر
در من آمد آنکه دست و پا برد   رنگ روی و قوت و سیما برد
آنکه در هر چه درآید بشکند   هر درخت از بیخ و از بن برکند
در من آمد آنکه از وی گشت مات   آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزااند کلیات ازو   زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابرست و گه شکور   بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو برآید نارگون   ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق   لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال   شد ز رنج دق او همچون خیال
این زمین با سکون با ادب   اندر آرد زلزلش در لرز تب
ای بسا که زین بلای مرده‌ریگ   گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن   چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد   در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت   هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا ز اضطراب و جوش او   فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست   حال او چون حال فرزندان اوست

گه حضیض

گه حضیض و گه میانه گاه اوج   اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کلها مختلط   فهم می‌کن حال هر منبسط
چونکه کلیات را رنجست و درد   جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع   ز آب و خاک و آتش و بادست جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست   این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست   مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
لطف حق این شیر را و گور را   الف دادست این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود   چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها   گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش

گفت شیرش کز اسباب مرض   این سبب گو خاص کاینستم غرض
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست   اندرین قلعه ز آفات ایمنست
قعر چه بگزید هر کو عاقلست   زانک در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق   سر نبرد آن کس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهرست   تو ببین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی   تو مگر اندر بر خویشم کشی

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود و خرگوش را

تا به پشت تو من ای کان کرم   چشم بگشایم به چه در بنگرم
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید   در پناه شیر تا چه می‌دوید
چونکه در چه بنگریدند اندر آب   اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت   شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید   مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود   زانک ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان   این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش باهولتر   عدل فرمودست بدتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی   از برای خویش دامی می‌کنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن   بهر خود چه می‌کنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان   از نبی اذا جاء نصر الله خوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید   نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان   غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پر خون کنی   درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو   خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید   لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان   خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو   از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن تویی و آن زخم بر خود می‌زنی   بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان   ورنه دشمن بوده‌ای خود را به جان
حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد   همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون به قعر خوی خود اندر رسی   پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود   نقش او آن کش دگر کس می‌نمود
هر که دندان ضعیفی می‌کند   کار آن شیر غلط‌بین می‌کند
ای بدیده خال بد بر روی عم   عکس خال تست آن از عم مرم
مؤمنان آیینهٔ همدیگرند   این خبر می از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود   زان سبب عالم کبودت می‌نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش   خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنور الله نبود   غیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی   در بدی از نیکوی غافل شدی
اندک اندک آب بر آتش بزن   تا شود نار تو نور ای بوالحزن
تو بزن یا ربنا آب طهور   تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست   آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود   ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست   رستن از بیداد یا رب داد تست

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

بی طلب تو این طلبمان داده‌ای   بی‌شمار و حد عطاها داده‌ای
چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت   سوی نخچیران دوان شد تا به دشت
شیر را چون دید در چه کشته زار   چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار
دست می‌زد چون رهید از دست مرگ   سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد   سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند   تا به بالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا   می‌سراید هر بر و برگی جدا

که بپرورد اصل ما را ذو العطا / تا درخت استغلظ آمد و استوی
جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود مپرس / وانک گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنین ننگی و آنگه این عجب / فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری در تگ این چاه فرد / نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت به صحرا در چرا / تو به قعر این چه چون و چرا
سوی نخچیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش ساز / کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدو جانها / کند قهر خالقش دندانها
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگ او را بروفت

جمع شدن نخچیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را

جمع گشته آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
هر چه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازوت درست
راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو
باز گو تا چون سگالیدی بمکر / آن عوان را چون بمالیدی بمکر
باز گو تا قصه درمانها شود / باز گو تا مرهم جانها شود
باز گو کز ظلم آن استم‌نما / صد هزاران زخم دارد جان ما
گفت تایید خدا بود ای مهان / ورنه خرگوشی که باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد
از بر حق می‌رسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها

پند دادن خرگوش نخچیران را که بدین شاد مشوید

هین بملک نوبتی شادی مکن / ای تو بسته نوبت آزادی مکن
حق بدور نوبت این تایید را / می‌نماید اهل ظن و دید را
هین بملک نوبتی شادی مکن / ای تو بسته نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تند / برتر از هفت انجمش نوبت زند
برتر از نوبت ملوک باقی‌اند / دور دائم روحها با ساقی‌اند

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ترک این شرب ار بگویی یک دو روز / در کنی اندر شراب خلد پوز
ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زان بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخره خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگدل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نه هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده‌اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را بازگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا بسوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آنکه خود را بشکند
در میان این شنو یک قصه را / تا بری اندر کفم حصه را

آمدن رسول قیصر روم نزد عمر و دیدن کرامات عمر

تا عمر را آمد از قیصر رسول / در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسپ و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او / چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر / وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسه بدخواه را / کی بدانی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / بیند او در هر ذره آفتاب
حق پدید است از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران

دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده
ور نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هر چه میخواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید / لاجرم با دیده و نادیده‌اید
آدمی دیدست باقی پوستست / دید آنست آنکه دید دوست است
چونکه دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاقتر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسپ را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار / می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار
کاین چنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود

یافتن رسول قیصر عمر را زیر درخت خفته بود

دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت نک خفته است زیر آن نخیل
زیر خرما بن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایه خدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرز اوفتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر / این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام / پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشه شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آن دم که باشد کارزار
بس که خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین / من بهفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید

بیدار شدن عمر از خواب و سلام کردن رسول قیصر او را

اندرین فکرت بحرمت دست بست / بعد یک ساعت عمر از خواب جست
کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند / مر دل ترسنده را ساکن کنند
لا تخافوا هست نزل خایفان / هست در خور از برای خایف آن
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد / خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز / وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده عام و خاصان را عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادرست اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست / وز مقام قدس که اجلالی بدست
وز هوایی کاندرو سیمرغ روح / پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش / وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیاررو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب درگهی
مرد گفتش ای امیر المؤمنین / دید آن مرشد که او ارشاد داشت
جان ز بالا چون در آمد در زمین / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سؤال کردن رسول قیصر از عمر و جواب او

مرد گفتش ای امیر المؤمنین / جان ز بالا چون در آمد در زمین
مرغ بی اندازه چون شد در قفس / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق می‌زند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند / زو دو اسپه در عدم موجود راند
گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکته مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشک از دیده خود اشک راند
تا بگوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است
در تردد هر که او آشفته است / حق بگوش او معما گفته است

[illegible]

در شکر کردن رسول [illegible] از خشم

[illegible]

در معنی [illegible] کردن [illegible]

[illegible]

قصه بازرگان [illegible] سیرت [illegible]

[illegible]

[illegible]

اعتراف کردن آدم آن زلت را بنفس خود که ربنا ظلمنا انفسنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را بحق جل علا

[illegible]

تفسیر و هو معکم اینما کنتم

[illegible]

نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند / وز ترحم جور را کمتر کند
عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد / بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویش جو

صفت اجنحه طیور عقول الهی

قصه طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بی گناه / واندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله / در همه چرخ افتد زلزله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در فهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چارجو

دیدن خواجه طوطیان را در دشت پیغام رسانیدن

شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب
باز میگردیم ما ای دوستان / سوی مرغ و تاجر و هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آتش وش است / وانچه بجهد از زبان چون آتش است
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند / یک زمان زخمند و گاهی مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

تفسیر قول عطار رحمة الله علیه صاحب نفسی ای غافل میان خاک و خون میخور که صاحبدل اگر زهری خورد

صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغمبر که ای طالب جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه سباح و نه دریایی / در میفکن خویش از خودرایی
او ز قعر بحر گوهر آورد / از زیانها سود بر سر آورد
کامل ار خاکی بگیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیفست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود

تعظیم کردن ساحران موسی را علیه السلام که چه میفرمایی اول تو عصا اندازی یا ما موسی گفت شما

هرچه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار
ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست / گر تو خواهی آن عصا افکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم آن در باختند

لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه‌ای کامل مخور میباش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی می‌بایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش تی تی میکند / خویشتن را گنگ گیتی میکند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندرآ
ادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الاغراض فی اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی طمع نیست
مبدعست او تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای / دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه‌پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب وی / در طلب میباش هم در طلب وی
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشیدست باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریکی و ملول و تیره‌ای / دان که با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه‌ای کان نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال / عشق و رقت آید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده‌ای اسپی که کره خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمه حلال اندر دهان / میل خدمت عزم سوی آن جهان

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیان هندوستان

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل دوستکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه دیدی وانچه گفتی بازگو
گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی‌دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان
وانگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی شریکی جمله مخلوق خداست / آن موالید ار چه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمرو / عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زایید درد / دردها را آفریند حق نه مرد
زید رامی آن دم ار مرد از وجل / دردها می‌زاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او / زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار / گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع / آن موالیدست حق را مستطاع
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش ز راه
بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی زان دست رب
گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب
از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها / بازخوان من آیة او ننسها
آیت انسوکم ذکری بخوان / قدرت نسیان نهادنشان بدان
چون به تذکیر و به نسیان قادرند / بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون بنسیان بست او راه نظر / کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتم سخریة اهل السمو / از نبی خوانید تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک / پس نباشد مردم الا مردمک

من تمام این نیارم گفت از آن
منع می‌آید ز صاحب مرکزان

چون فراموشی خلق و یادشان
با وی است و او رسد فریادشان

صد هزاران نیک و بد را آن بهی
می‌کند هر شب ز دلهاشان تهی

روز دلها را از آن پر می‌کند
آن صدفها را پر از در می‌کند

آن همه اندیشهٔ پیشانها
می‌شناسند از هدایت خانها

پیشه و فرهنگ تو آید به تو
تا در اسباب بگشاید به تو

پیشهٔ زرگر به آهنگر نشد
خوی این خوش‌خو بدان منکر نشد

پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز
سوی خصم آیند روز رستخیز

پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب
واپس آید هم به خصم خود شتاب

پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح
هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح

چون کبوترهای پیک از شهرها
سوی شهر خویش آرد بهرها

شنیدن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن آن طوطی در قفس و نوحه کردن خواجه بر وی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
هم بلرزید اوفتاد و گشت سرد

خواجه چون دیدش فتاده همچنین
بر جهید و زد کله را بر زمین

ای دریغا مرغ خوش آواز من
ای دریغا همدم و همراز من

گفت ای طوطی خوب خوش حنین
این چه بودت این چرا گشتی چنین

چون بدین حال و بدین رنگش بدید
خواجه برجست و گریبان را درید

ای دریغا مرغ کارزان یافتم
زود روی از روی او برتافتم

گر سلیمان را چنین مرغی بدی
کی خود او مشغول آن مرغان شدی

ای دریغا مرغ خوش الحان من
راح روح و روضه و ریحان من

ای زبان تو بس زیانی مر مرا
چون توی گویا چه گویم من ترا

ای زبان هم آتش و هم خرمنی
چند این آتش درین خرمن زنی

در نهان جان از تو افغان می‌کند
گرچه هر چه گوییش آن می‌کند

ای زبان تو گنج بی‌پایان توی
ای زبان هم رنج بی‌درمان توی

هم صفیر و خدعهٔ مرغان توی
هم انیس وحشت هجران توی

چند امانم می‌دهی ای بی‌امان
ای تو زه کرده به کین من کمان

نک بپرانیده‌ای مرغ مرا
در چراگاه ستم کم کن چرا

یا جواب من بگو یا داد ده
یا مرا ز اسباب شادی یاد ده

ای دریغا نور ظلمت‌سوز من
ای دریغا صبح روز افروز من

ای دریغا مرغ خوش پرواز من
ز انتها پریده تا آغاز من

عاشق رنج است نادان تا ابد
خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد

از کبد فارغ بدم با روی تو
وز زبد صافی بدم در جوی تو

این دریغاها خیال دیدن است
وز وجود نقد خود ببریدن است

غیرت حق بود و با حق چاره نیست
کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست

غیرت آن باشد که او غیر همه است
آنک افزون از بیان و دمدمه است

ای دریغا اشک من دریا بدی
تا نثار دلبر زیبا بدی

طوطی من مرغ زیرکسار من
ترجمان فکرت و اسرار من

هر چه روزی داد و ناداد آیدم
او ز اول گفته تا یاد آیدم

طوطیی کآید ز وحی آواز او
پیش از آغاز وجود آغاز او

اندرون تست آن طوطی نهان
عکس او را دیده تو بر این و آن

می‌برد شادیت را تو شاد ازو
می‌پذیری ظلم را چون داد ازو

ای که جان را بهر تن می‌سوختی
سوختی جان را و تن افروختی

سوختم من سوخته خواهد کسی
تا ز من آتش زند اندر خسی

سوخته چون قابل آتش بود
سوخته بستان که آتش‌کش بود

ای دریغا ای دریغا ای دریغ
کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ

چون زنم دم کآتش دل تیز شد
شیر هجر آشفته و خون‌ریز شد

آنک او هشیار خود تندست و مست
چون بود چون او قدح گیرد بدست

شیر مستی کز صفت بیرون بود
از بسیط مرغزار افزون بود

قافیه‌اندیشم و دلدار من
گویدم مندیش جز دیدار من

خوش نشین ای قافیه‌اندیش من
قافیهٔ دولت توی در پیش من

حرف چه بود تا تو اندیشی از آن
حرف چه بود خار دیوار رزان

حرف و صوت و گفت را بر هم زنم
تا که بی این هر سه با تو دم زنم

آن دمی کز آدمش کردم نهان
با تو گویم ای تو اسرار جهان

آن دمی را که نگفتم با خلیل
و آن غمی را که نداند جبرئیل

آن دمی کز وی مسیحا دم نزد
حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد

ما چه باشد در لغت اثبات و نفی
من نه اثباتم منم بی‌ذات و نفی

من کسی در ناکسی دریافتم
پس کسی در ناکسی دربافتم

جمله شاهان پست پست خویش را
جمله خلقان مست مست خویش را

جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند
جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند

می‌شود صیاد مرغان را شکار
تا کند ناگاه ایشان را شکار

بیدلان را دلبران جسته بجان
جمله معشوقان شکار عاشقان

هر که عاشق دیدیش معشوق دان
کو به نسبت هست هم این و هم آن

بند کن چون سیل سیلانی کند
ورنه رسوایی و ویرانی کند

من چه غم دارم که ویرانی بود
زیر ویران گنج سلطانی بود

غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر
همچو موج بحر جان زیر و زبر

زیر دریا خوشتر آید یا زبر
تیر او دلکش‌تر آید یا سپر

پاره کردهٔ وسوسه باشی دلا
گر طرب را باز دانی از بلا

گر مرادت را مذاق شکرست
بی‌مرادی نه مراد دلبرست

هر ستاره‌اش خونبهای صد هلال
خون عالم ریختن او را حلال

ما بها و خونبها را یافتیم
جانب جان باختن بشتافتیم

ای حیات عاشقان در مردگی
دل نیابی جز که در دل‌بردگی

من دلش جسته به صد ناز و دلال
او بهانه کرده با من از ملال

گفتم آخر غرق تست این عقل و جان
گفت رو رو بر من این افسون مخوان

من ندانم آنچ اندیشیده‌ای
ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای

ای گرانجان خوار دیدستی ورا
زانک بس ارزان خریدستی ورا

هر که او ارزان خرد ارزان دهد
گوهری طفلی به قرصی نان دهد

غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین
عشقهای اولین و آخرین

مجملش گفتم نکردم زان بیان
ورنه هم لبها بسوزد هم زبان

من چو لب گویم لب دریا بود
من چو لا گویم مراد الا بود

من ز شیرینی نشستم رو ترش
من ز بسیاری گفتارم خمش

تا که شیرینی ما از دو جهان
در حجاب رو ترش باشد نهان

تا که در هر گوش ناید این سخن
یک همی گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول الحکیم سنائی که فرموده بهر چه از راه وا مانی چه کفر آن حرف و چه ایمان بهر چه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا و تفسیر حدیث رسول ع

جمله عالم زان غیور آمد که حق
برد در غیرت برین عالم سبق

او چو جانست و جهان چون کالبد
کالبد از جان پذیرد نیک و بد

هر که محراب نمازش گشت عین
سوی ایمان رفتنش می‌دان تو شین

هر که شد مر شاه را او جامه‌دار
هست خسران بهر شاهش اتجار

هر که با سلطان شود او همنشین
بر درش بودن بود حیف و غبین

دست‌بوسش چون رسید از پادشاه
گر گزیند بوس پا باشد گناه

گرچه سر بر پا نهادن خدمتست
پیش آن خدمت خطا و زلتست

شاه را غیرت بود بر هر که او
بو گزیند بعد از آن که دید رو

غیرت حق بر مثل گندم بود
کاه خرمن غیرت مردم بود

اصل غیرتها بدانید از اله
آن خلقان فرع حق بی‌اشتباه

شرح این بگذارم و گیرم گله
از جفای آن نگار ده‌دله

نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش
از دو عالم ناله و غم بایدش

چون ننالم تلخ از دستان او
چون نیم در حلقهٔ مستان او

چون نباشم همچو شب بی روز او
بی وصال روی روز افروز او

ناخوش او خوش بود در جان من
جان فدای یار دل‌رنجان من

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش
بهر خشنودی شاه فرد خویش

خاک غم را سرمه سازم بهر چشم
تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم

اشک کان از بهر او بارند خلق
گوهرست و اشک پندارند خلق

من ز جان جان شکایت می‌کنم
من نیم شاکی روایت می‌کنم

دل همی‌گوید کزو رنجیده‌ام
وز نفاق سست می‌خندیده‌ام

راستی کن ای تو فخر راستان
ای تو صدر و من درت را آستان

آستان و صدر در معنی کجاست
ما و من کو آن طرف کان یار ماست

ای رهیده جان تو از ما و من
ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن

مرد و زن چون یک شود آن یک توی
چونک یکها محو شد آنک توی

این من و ما بهر آن بر ساختی
تا تو با خود نرد خدمت باختی

تا من و توها همه یک جان شوند
عاقبت مستغرق جانان شوند

این همه هست و بیا ای امر کن
ای منزه از بیا و از سخن

جسم جسمانه تواند دیدنت
در خیال آرد غم و خندیدنت

دل که او بستهٔ غم و خندیدنست
تو مگو کو لایق آن دیدنست

آنک او بستهٔ غم و خنده بود
او بدین دو عاریت زنده بود

باغ سبز عشق کو بی‌منتهاست
جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست

عاشقی زین هر دو حالت برترست
بی بهار و بی‌خزان سبز و ترست

ده زکات روی خوب ای خوب‌رو
شرح جان شرحه شرحه بازگو

کز کرشم غمزه‌ای غمازه‌ای
بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای

[illegible] / [illegible] ملال او [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / همچو چشمه مشرقت در جوش باد
چه بهانه می‌دهی [illegible] / ای بهانه شکر لبهات را
[illegible] تو جان تو / این سخن [illegible] بشنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان تویی / جان جان و تابش مرجان تویی
تافت نور صبح و ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
داده تو چون چنین دارد مرا / باده کی بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم
بس درازست این حدیث خواجه گو / تا شود پیدا که چون شد حال او

رجوع کردن بحکایت خواجه تاجر

خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی‌گفت اینچنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می‌کند / دست را در هر گیاهی می‌زند
تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی می‌زند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی
آنک او شاهست او بی‌کار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر / کل یوم هو فی شأن ای پسر
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب سر بود

بیرون انداختن خواجه تاجر طوطی مرده را از قفس

هر چه می‌کوشند اگر مرد و زنست / گوش و چشم شاه جان بر روزنست
بعد از آنش از قفس بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد / کآفتاب از شرق ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن لطف آواز و وداد
زانک آوازت ترا در بند کرد / خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند / دوستان هم روزگارش می‌برند
آنک غافل بود از کشت بهار / او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چون پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد / نی بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود / تا برآرد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن بهوا

یکدو پندش داد طوطی بی‌نفاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق
خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه با خود گفت کین پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست

مضرت تعظیم خلق و انگشت‌نمای شدن

جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکوپی بود
تن قفس شکلست تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو / وانش گوید نی منم انباز تو
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر می‌رود از دست خویش
او نداند کو هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو

لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم / از طمع می‌گوید او پی می‌برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر می‌ماندت در اندرون / در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود / مایه کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرینست مدح / بد نماید زانک تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری / تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی‌ماند نهان / هر ضدی را تو بضد او بدان
چون شکر پاید نهان تاثیر او / بعد حینی دنبل آرد نیش او
نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هونا لاتسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وین جمال / از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی‌دادند ریو / چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر / مرده‌ای از گور خود برکرده سر
همچو امرد که خدا نامش کنند / تا بدین سالوس در دامش کنند
چونک در بدنامی آمد ریش او / دیو ننگ آید ز تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت / می‌دوید و می‌چشانید او میت
چون شدی در خوی دیوی استوار / می‌گریزد از تو دیو ای نابکار

تفسیر ما شاء الله کان

آنک اندر دامنت آویخت او / چون چنین گشتی ز تو بگریخت او
این همه گفتیم لیک اندر بسیج / بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی‌عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچ کس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای / تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطره دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان بدریاهای خویش
قطره علمست اندر جان من / وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کنند / پیش از آن کین بادها نشفش کنند
گرچه چون نشفش کند تو قادری / کش ازیشان وا ستانی وا خری
قطره‌ای کو در هوا شد یا که ریخت / از خزینه قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می‌کشد / بازشان حکم تو بیرون می‌کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول / نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان / برزنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ / از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر / در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچ خوردی باز ده
آنچ خوردی وا ده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر / دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ / ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست / بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاووزست و رهبر مر ترا / می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز / شد ز بویی دیده یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت باشد چشم نابینا و درد
پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل نمایی رنگ رنگ

داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خدا

سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش

ان شنیه سی کودر عهد عمر
بیل الداوالدی چو خوش شدی
محو اسرافیل کاد اش عشق
ساندو اسرافیل لغنی الدی

[illegible]

روی بنولی جنك زند در میان کورستان

[illegible]

در بیان حضرت پیغمبر کبرای تکبیری نام بم کرد نضخا

[illegible]

سکوال کردن عائشه از مصطفی صلعم که امروز باران باریده بود چون تو بکورستان رفتی جامه تو چون تر نشد

[illegible]

چشم صدیقه چو بر رویش فتاد   پیش آمد دست بر وی می‌نهاد
بر عمامه و روی او و موی او   بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه می‌جویی شتاب   گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌هایت می‌بجویم در طلب   تر نمی‌بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فکندی از ازار   گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب   چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما   هست ابری دیگر و دیگر سما

تفسیر این بیت سنایی که آسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمان جهان ۵ در ره روح پست و بالاهاست ۵ کوه‌های بلند و صحراهاست ۵

غیب را ابری و آبی دیگرست   آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید   باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی   هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاران بوالعجب   باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند   وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب   بر تفاوت دان و سررشته بیاب
همچنین در غیب انواع است این   در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار   در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت   آید از انفاسشان در نیک‌بخت
گر درخت خشک باشد در مکان   عیب آن از باد جان‌افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید   آنک جانی داشت بر جانش گزید

در معنی این حدیث که اغتنموا برد الربیع فانه یفعل بابدانکم کما یفعل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یفعل ما یفعل باشجارکم

گفت پیغمبر ز سرمای بهار   تن مپوشانید یاران زینهار
زانک با جان شما آن می‌کند   کان بهاران با درختان می‌کند
لیک بگریزید از باد خزان   کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند   هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بی‌خبر بودند از جان آن گروه   کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست   عقل و جان عین بهارست و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان   کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود   عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتاویل این بود کانفاس پاک   چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت   تن مپوشان زانک دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر   تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست   مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زان کزو بستان جانها زنده است   زین جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود   گر ز باغ دل خلالی کم شود

پرسیدن صدیقه از مصطفی که سر باران امروزینه چه بود

پس سؤالش کرد صدیقه ز صدق   با خشوع و با خضوع از جوش عشق
کای خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود   حکمت باران امروزین چه بود
این ز بارانهای رحمت بود یا   بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود   یا ز پاییزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غمست   کز مصیبت بر نژاد آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی   بس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان   حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست   هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن   غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ   هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح می‌رسد   تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب   نی هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو   سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو

بقیه قصهٔ پیر چنگی و مخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پر طرب   رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی   وز صدایش هوش جان حیران شدی
پشت او خم گشت همچون پشت خم   ابروان بر چشم همچون پاردم
گشت آواز لطیف جان‌فزاش   ناخوش و مکروه و زشت و بی‌بهاش
آن نوای رشک زهره آمده   همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد   یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور   که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرونها مست ازوست   نیستی کین هستهامان هست ازوست

کهربای فکر و هر آواز او   لذت الهام و وحی و راز او
چونک مطرب پیرتر گشت و ضعیف   شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی   لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال   باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام   چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت و شد الله‌جو   سوی گورستان یثرب آه‌گو
گفت خواهم از حق ابریشم‌بها   کو به نیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد   چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست   چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان   در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا   کاندرین جا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار   مست این صحرا و غیبی لاله‌زار
بی‌پر و بی‌پا سفر می‌کردمی   بی‌لب و دندان شکر می‌خوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ   کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی می‌دیدمی   ورد و ریحان بی‌کفی می‌چیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل   عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب از پا تا بفرق   پاک شد از رنجها چون نور شرق
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ   در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ   کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود   از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی   کم کسی یک لحظه‌ای آنجا بدی
امر می‌آمد که نی طامع مشو   چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی می‌زد آنجا جان او   در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف مر عمر را که زر از بیت المال بمطرب ده

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت   تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست   این ز غیب افتاد بی‌مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید   کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست   خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی‌گو و عرب   فهم کرده آن ندا بی‌گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ   فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست   جوهر و اعراض می‌گردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی   آمدنشان از عدم باشد بلی
زانچ گفتم من ز فهم سنگ و چوب   در بیانش قصه‌ای هش دار خوب

نالیدن ستون حنانه چون برای پیغمبر علیه السلام منبر ساختند که جماعت انبوه شد گفتند ما روی مبارک ترا بوقت وعظ نمی‌بینیم و شنیدن رسول و صحابه آن ناله را و سؤال و جواب مصطفی با ستون صریح

استن حنانه از هجر رسول   ناله می‌زد همچو ارباب عقول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون   گفت جانم از فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی   بر سر منبر تو مسند ساختی
پس رسولش گفت ای نیکو درخت   ای شده با سر تو همراه بخت
گر همی خواهی ترا نخلی کنند   شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند   تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش   بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین   تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر که را یزدان بخواند   از همه کار جهان بی‌کار ماند
هر که را باشد ز یزدان کار و بار   یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
آنک او را نبود از اسرار داد   کی کند تصدیق او نالهٔ جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق   تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نیندی واقفان امر کن   در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان   افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان   قایمست و جمله پر و بالشان
شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دون   درفتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود   پای چوبین سخت بی‌تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده‌ور   کز ثباتش کوه گردد خیره‌سر
پای نابینا عصا باشد عصا   تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر   اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند   در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان   جمله کوران مرده‌اندی در جهان
نی ز کوران کشت آید نی درود   نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالتان   در شکستی چوب استدلالتان

وای کز تری زیر افکنده خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه / داد خواهم نی ز کس زین دادخواه
داد خود از کس نیابم جز مگر / زانک او از من بمن نزدیکتر
کین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زرشمار / سوی او داری نه سوی خود نظار

گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه بمقام استغراق

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راهی دیگرست / زانک هشیاری گناهی دیگرست
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پرده خدا
آتش اندر زن بهر دو تا بکی / پر گره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوفی خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بی خبر / توبه تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریه زار را قبله کنی
چونک فاروق آینه اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جست و جویی از ورای جست و جو / من نمیدانم تو میدانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ای نه که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد / موج آن دریا بدینجا میرسد
چونک قصه حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشه جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جانفشان افتاد خورشید بلند / هر دمی تی میشود پر میکنند
جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی میکنند اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان کردن منفق مجاهد راه

در وجود آدمی جان و روان / میرسد از غیب چون آب روان
گفت پیغامبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان
ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بیکران / تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همیکردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز جو از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغیی کو عدل کرد / مال شه بر باغیان او بذل کرد
در نبی انذار اهل غفلتست / کان همه انفاقهاشان حسرتست
عدل این یاغی و دادش نزد شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه
سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان باومید قبول
بهر این مؤمن همی گوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایقست / جان سپردن خود سخای عاشقست
نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکش اندر مزرعه باشد بهی
وانک در انبار ماند و صرفه کرد / اشپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفیست در اثبات جو / صورتت صفرست در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمیتانی شدن زین آستان / باری از من گوش کن این داستان

قصه خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طائی گذشته بود

یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و جود افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و کان از بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود

این عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
او عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بر وی زدید
حلقه کوران بچه کار اندرید / دیدبان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر کادم چها دید از عصا
معجزه موسی و احمد را نگر / چون عصا شد مار و استن با خبر
از عصا ماری و از استن حنین / پنج نوبت میزنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت بچندین معجزه
هر چه معقولست عقلش میخورد / بی بیان معجزه بی جر و مد
این طریق بکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی مقبول بین
همچنین کز بیم آدم دیو و دد / در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا / سرکشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند / در تلبس تا ندانی کیستند
همچو قلابان بر آن نقد تباه / نقره میمالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند / دم زند دین حقش بر هم زند

اظهار معجزه پیغمبر به سخن آمدن سنگریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن بر حقیقت محمد

دست و پای او جماد و جان او / هر چه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گرچه که تهمت مینهند / دست و پاهاشان گواهی میدهند
سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو کاین چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم آن چه‌هاست / یا بگویند آنکه ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادرترست / گفت آری حق از آن قادرترست
از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت

بقیه قصه پیر چنگی و پیغام رسانیدن عمر با او آنچه هاتف

چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
باز گرد و حال مطرب گوش دار / زانک عاجز گشت مطرب ز انتظار
بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بنده ما را ز حاجت باز خر
بنده داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار / این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد او با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند میپرسدت / چونی از رنج و غمان بیحدت
نک قراضه چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون این را شنید / دست میخایید و بر خود میطپید
بانگ میزد کای خدای بی نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راهزن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن اندر جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پرده عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق

از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله بر قافله
قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش / رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب / مانده از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زو هم عجم

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرای زن با او بسبب قلت درویشی

یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفا ما می‌کشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نانمان نی نان خورشمان درد و رشک / کوزه‌مان نی آبمان از دیده اشک
جامهٔ ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزوست و عطا / در عرب تو همچو اندر خط خطا
چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم / ما بتیغ فقر بی سر گشته‌ایم
چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم / مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم / شب بخسبد دلقش از تن بر کنم

مغرور شدن مریدان محتاج بمدعیان مزور و ایشان را شیخ و محتشم و واصل پنداشتن

بهر این گفتند دانایان بفن / میهمان محسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی / کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند / نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبود اندر قران / نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم / چه کشد در چشمها الا که وشم
حال ما اینست در فقر و عنا / هیچ مهمانی مبا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور / چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی / در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا بویی نه او را نه اثر / دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید ز ابدالیم بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی
از برون طعنه زند بر بایزید / ور درونش ننگ می‌دارد یزید
بی نوا از نان و خوان آسمان / پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام / نایب حقم خلیفه زاده‌ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم سیر هیچ
زیر دیوار بدن گنجست یا / خانهٔ مارست و مور و اژدها
چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود / عمر طالب رفت آگاهی چه سود

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد بصدق ببندد که او کسیست و بدین اعتقاد بمقامی رسد که شیخش بخواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند و لیکن نادر نادر

لیک نادر طالب آید کز فروغ / در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جایی رسد / گرچه جان پنداشت آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را / قبله نی و آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سرست / لیک ما را قحط نان بر ظاهرست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم / بهر ناموس مزور جان کنیم
شوی گفتش چند جویی دخل و کشت / خود چه ماند از عمر افزونتر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو / چون نمی‌پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور / می‌زید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر می‌گوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد می‌گوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا بپیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست / این چنین شد وان چنان وسواس ماست
وانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانک کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانک شیرین می‌کند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول

هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا می‌کشند / آنک فربه‌تر مر آن را می‌کشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند گیری این فسانهٔ زر ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود / چون رسن تابان نه واپس‌تر رود
جفت مایی جفت باید هم صفت / تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه در نگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و این پر مال مال
من روم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت می‌روی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق می‌گفت با زن تا بروز

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و از مقام خود مگو لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگر چه راست است مقام توکل ترا نیست و این سخن گفتن فوق مقام و معاملهٔ خود زیان دارد

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف و آنگه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل
از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغامبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وا نمی‌دانی ز رنج
چون قدم با میر و با بگ می‌زنی / چون ملخ را در هوا رگ می‌زنی
با سگان ز استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچ در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای / مر من کم عقل را چون دیده‌ای
همچو گرگ غافل اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی عقل به
چونک عقل تو عقیلهٔ مردمست / آن نه عقلست آن که مار و کژدمست
خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست ظلمت از سر ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و مار ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نه آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن
یا رگ جانم ز زخمت بر درد / یا ترا همچون من اندر زندان برد
زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها

نصیحت کردن مرد مر زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود او کز کله سازد پناه
آنک زلف جعد و رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش / بر کند از بنده جامهٔ عیب‌پوش
ور بود عیبی برهنه کی کند / بلک بجامه خدعه‌ای با وی کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست مالش عیب‌پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشی بمنگر سست سست
زانک درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بی دلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را بر سر آتش نهند

آتشش سوزا که دارد این گمان
ور عجب بر من لقبها راندی
گر بگیرم برکنم دندان مار
[illegible]
[illegible]
دید احمد را ابوجهل و بگفت
گفت احمد مر ورا که راستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز
گفت من آیینهٔ مصقول دست
[illegible]
صبر کن با فقر و بگذار این ملال
[illegible]
[illegible]
مستمع چون تازه آمد بی ملال
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گر چه مار [illegible]
تو مرا در جای جنگ [illegible]
زن چو دید او را که تند و توسن است
گفت از تو کی چنین پنداشتم
جسم و جان و هرچه هستم آن تست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یاد میکن [illegible]
[illegible]

بر خدا او خالق هر دو جهان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر قوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجا که ویست هر کس را از چنبرهٔ وجود خود بیند تابهٔ کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ چون از رنگها بیرون آید سپید شود

ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
ترک و هندو در من آن بیند که هست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حاضران گفتند ای صدر الوری
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

[illegible]

تسلیم کردن مرد خود را بآنچه التماس زن بود از طلب معیشت و آن اعتراض زن را اشارت حق دانستن

[illegible]

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت‌اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون بخلوت

[illegible]

پس چو کاهنهای حکم گل کشان
حق را ترکی کالبد اشتی
این عجب کاین یک از آن یک خوابست
چونکه دزدان آب شستند اند
یار چون جفت ای حکمت
الحق بخش تو هم عکسی
در جهان هستی حجاب بود
تو تو کو کی کرزایم ریت
عقلهای ار کو راست ای سلیم
کف سال همی ... در جهان
همچو ... سلطنت ...
حمل ز نقش ... قسم بر یکسه
لک در خوش ... ارکش
پس ز دفع این جهان و آن جهان
کورها ... حق ... کنند
الحاکمه مرتبه چون حجت
بنده چون خواهد احمد ... شاد
عقل عقل اند اولیای ...
چون ... جمشید حرفهای
... دستی
استقبای و کمانی در روز
عالم کبری ... کرد
... حق ... حجت
تا قرار ... بشر
از برای آب چون خصمش شدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد
روح ... دین ...
روح صالح قابل آفات نیست
...

سید ایم اندر مکان لامکان
موسی و فرعون ... ایشان
... جان در ...
ای ... کشته اند
...
زانکه تو هم ... مسکینی
... ستها ... بود
... لیت
... سلیم
...
در میان ... آسمانی ... لکه
زان ... اندر میان ...
ماند ... از ...
کاهستی ترا شید ... کنند
کو ... روح ...
جمله عالم را ... قبل ...
رشان ... تا ...
دیده ... منزلگاه
شهر ... برو
...
... نقش ...
ایشان ... لطف ... ارواح
ناقه ابر ... چو کرد
روح اندر وصل ... در
... سجده ... نیست
ایشان ... شغل ...

چونکه ترکی ... اسیر ... شنید
کرزا ... سؤال
اصل ... خواب ...
چو ... دخان ...
یار ... بخت ...
چو ... اول ... آرد
نی ... لیفیتی ... کرد
... ایشان ...
حق ... اعتقادی ...

سبب جرات اشقیا بر خسر الدنیا و الآخره

از ... کرد ...
اندکی کف آسمان ...
... خاطر ... الکمال
سرکشی ... کان ... الکمال
کورهای خویش چون ... سند
... لابا
عقل ... سرمان ...
الله ... اعتبار
... روح ...
این ... دم ... رو
هر ... از ... جان
الماس ... دیده ... ضعیف

حقیر و بی خصم دیدن دیده‌های حس صالح و ناقه صالح را کی چون خواهد حق تعالی که لشکری را هلاک کند در نظر ایشان حقیر نماید خصمان را و اندک اگرچه غالب باشد

ناقه صالح چو جسم صالحان
تخته ... حق ...
روح صالح قابل آفات نیست
جسم خاکی را ... ان
زان تعلق کرد با جسمی ...

موسی با موسی در جنگ شد ... فرعون
آنکه ... حق ... چو
... آب ... گرد ... دگر
... در ... آب
... بنده ... روح ...
... عقل ... خاکش
باطل ... می کرد
... ... دریم
در میان ... محیط ... امیدی ...
... کند
کی کشد در خود ... از خلقت ...
... ... اینها ...
... القوم ...
... از جهان ...
... اللطف ...
... از حکم ...
... کشد ...
... خویش ...
پاس ... استاد ...
... دیده ...
کی ضعیف ...
... ان
... جسم ...
... کشته ...
شد کمینی در هلاک طالحان
...
...
تا ... بنگر
... عالم ...

بر صفا ... گوهر
... الکلمه
لیک ... خلق ... نظر
... آه
... اندام
صورت ... ست
... جسم ...
جسم ... منتظر
... گشته ام
همچو ...
در ... کنند
... میان ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

در بیان مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و اهل نور ...
...
...
...

ما و جسم ولی ... باش
... کر ...
... جو ...
...
... رسید
... کن
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

اهل نار و اهل نور آمیخته
...
...
...

تا ... روح صالح ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

[illegible]

در استمداد غریب بالتماس دلبر خویش که شیخ خود را به تعلیم کرد این حلیم و [illegible]

[illegible]

در معنی بخشیدن گناهان مرید از شاه و التماس کردن دهان [illegible] که [illegible] زبان [illegible] زبان [illegible] الله ما تقدم من ذنبک وما تأخر

[illegible]

مخلص ما جرای غریب بحقیقت [illegible]

[illegible]

یقین [illegible] طلب [illegible] خدای خود [illegible]

[illegible]

نسبتی باید مرا یا حیلتی   هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنون کو شنید از یک خسی   که مرض آمد به لیلی اندکی
گفت آه بی بهانه چون روم   ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا   کنت امشی نحو لیلی سابقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان   تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب پران را گر نظر و آلت بدی   روزشان جولان و خوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود   عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است   کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم   تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی   تا شهی رحمی کند در مفلسی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ   وا نما تا رحم آرد شاه شنگ
کین گواهی که ز گفت و رنگ بد   نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
صدق می‌خواهد گواه حال او   تا بتابد نور او بی قال او

هدیه بردن آن عرب سبوی آب باران از بادیه سوی بغداد

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش   پاک برخیزی تو از مجهود خویش
آب باران است ما را در سبو   ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو   هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست   در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزینه‌ش پر متاع فاخرست   این چنین آبش نباشد نادرست
چیست آن کوزه تن محصور ما   اندر آن آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا   در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه‌ای با پنج لوله پنج حس   پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر   تا بگیرد کوزه من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری   پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن   پر شود از کوزه من صد جهان
لوله‌ها بر بند و پر دارش ز خم   گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پر باد کین هدیه کراست   لایق چون او شهی اینست راست
زن نمی‌دانست کانجا بر گذر   هست جاری دجله همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان   پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین   حس تجری تحتها الانهار بین
این چنین حسها و ادراکات ما   قطره‌ای باشد در آن نهر صفا
مرد گفت آری سبو را سر ببند   هین که این هدیه است ما را سودمند

در نمد دوختن عرب سبوی آب باران را

در نمد در دوز تو این کوزه را   تا گشاید شه به هدیه روزه را
کاین چنین اندر همه آفاق نیست   جز رحیق و مایه اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور   دایما پر علتند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش   او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمه شورست جات   تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط   تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب و جدست   پیش تو این نامها چون ابجدست
ابجد و هوز چه فاش است و پدید   بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب   در سفر شد می‌کشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر   هم کشیدش از بیابان تا به شهر
زن مصلا باز کرده از نیاز   رب سلم ورد کرده در نماز
که نگه دار آب ما را از خسان   یا رب آن گوهر بدان دریا رسان
گر چه شویم آگهست و پرفنست   لیک گوهر را هزاران دشمنست
خود چه باشد گوهر آب کوثرست   قطره‌ای زینست کاصل گوهرست
از دعاهای زن و زاری او   وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ   برد تا دار الخلافه بی درنگ
دید درگاهی پر از انعامها   اهل حاجت گسترانیده دامها
دم بدم هر سوی صاحب حاجتی   یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت   همچو خورشید و مطر نی چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته   قوم دیگر منتظر برخاسته
آنکه بی همت چه با همت شده   وانکه با همت چه با نعمت شده
خاص و عامه از سلیمان تا به مور   زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر بافته   اهل معنی بحر معنی یافته
بانگ می‌آمد که ای طالب بیا   جود محتاج گدایان چون گدا

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کرم است کرم هم عاشق گداست

جود می‌جوید گدایان و ضعاف   همچو خوبان کآینه جویند صاف

و ظاهر کردن نقصان اوست

روی خوبان ز آینه زیبا شود   روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی   بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آیینه جودست هان   دم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید   وان دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آیت جود حق‌اند   وانکه با حق‌اند جود مطلق‌اند
وانکه جز این دو بود او مرده‌ای است   او برین در نیست نقش پرده‌ای است
نقش درویش است او نه اهل نان   نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نه فقر حق   پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق

فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنه خدا

ماهی خاکی بود درویش نان   شکل ماهی لیک از دریا رمان
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا   لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال   نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم می‌کند او عشق ذات   ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم زاییده ز اوصاف و حدست   حق نزاییدست او لم یولدست
عاشق تصویر و وهم خویشتن   کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود   آن مجاز او حقیقت کش شود
شرح می‌خواهد بیان این سخن   لیک می‌ترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنه کوته نظر   صد خیال بد درآرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست   لقمه هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغی مرده‌ای پوسیده‌ای   پر خیالی اعمیی بی دیده‌ای
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک   رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق   او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن   صورتش خندان و او زان بی نشان
وین غم و شادی که اندر دل خفی است   پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت خندان نقش از بهر توست   تا از آن صورت شود معنی درست
نقشهایی کاندرین حمامهاست   از برون جامه کن چون جامه‌هاست
تا برونی جامه‌ها بینی و بس   جامه بیرون کن درآ ای هم نفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست   تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی

آن عرابی از بیابان بعید   بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش او باز آمدند   پس گلاب لطف بر جیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال   کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب   از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید   بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتری   فرتان خوشتر ز زر جعفری
ای که یک دیدارتان دیدارها   ای نثار دیدتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده   از بر شه بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر   بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم   بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت   ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم   چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانبا دوید   داد جان چون حسن نانبا را بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان   فرجه او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید   آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کآتش آرد او بدست   آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان   بردش آن جستن به چارم آسمان
دام آدم خوشه گندم شده   تا وجودش خوشه مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور   ساعد شه یابد و اقبال و فر
طفل شد مکتب پی کسب هنر   بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شود   ماهگانه داده و بدری شود
آمده عباس حرب از بهر کین   بهر قمع احمد و استیز دین
گشت دین را تا قیامت پشت و رو   در خلافت او و فرزندان او
من برین در طالب چیز آمدم   صدر گشتم چون به دهلیز آمدم
آب آوردم به تحفه بهر نان   بوی نانم برد تا صدر جنان
نان برون راند آدمی را از بهشت   نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک   بی غرض گردم برین در چون فلک
بی غرض نبود به گردش در جهان   غیر جسم و غیر جان عاشقان
عاشقان کل نه این عشاق جزو   ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیوار است

چونکه جود ای عاشقی جوزی شود
کوشیده عزیا ... او
نیست حاکم تا کند تمار او
بنده سوی خواجه شد او ماند زار
او بماند دور از مطلوب خویش
سایه معشوقی گرفته خود بسخت
ور تو گویی هر دو هستند این بخت
چون سلطان ادبی پوشش
آن سبوی آب را در پیش داشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید
تشنه‌ای آمد تا بسازد اعمال
خوی شاهان در رعیت جا کند
چونکه آب جمله از دریاست و بس
تا که پیوسته است او بر رنجش
لطف عقل خوش نهاد خوش نشست
لطف آب بحر کو چون کوثرست
پیش بسیار اصلی هم اصول
پیش استادی که او نحوی بود
زین همه انواع دانش روز مرگ
آن یکی نحوی بکشتی در نشست
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب
هیچ دانی آشنا کردن بگو
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان
چون بمردی تو ز اوصاف بشر
گر تو علامهٔ زمانی در جهان
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف
ما سبوها پر بدجله می‌بریم
گر ز دجله با خبر بودی چو ما
چونکه خلیفه دید احوالش شنید
داد بخششها و خلعتهای خاص

کم زدن ابلیس ... و هیچ جز ... ناکرده کند آن ... از دور ... غنا ...

کار خواجه خود کند تا کار زار	عاشق آنکه ... این شد مشکل

از اثر ... با ... در ... فاشرت

سعی ... رنج باطل های زیش	همچو صیادی که گیرد سایه‌ای
موج حیرانی ...	کش ... لکه بخشیده عجب
...	...
...	این ... در ... علیلم

مشرح ... هدیه ... سوی ... خلیفه

سایل شهر ...	آب شوی ... سبوی ...
لیک ... چون جان	تا که ...
... خاک ...	شه ... در چشم ...
پس ... آب ...	...
حوض ...	لطف ... جان ...
...	...
سنگ ...	...
خوانده ...	پس استاد ...
... کردش ...	باز استادی که او محو رهست

حکایت ماجرای نحوی با کشتیبان

رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست	گفت هیچ از نحو خوانی گفت لا
لیک آن دم کرد خامش از جواب	باد کشتی را بگردابی فکند
گفت نی از من تو سباحی مجو	گفت کل عمرت ای نحوی فناست
گر تو محوی بی‌خطر در آب ران	آب دریا مرده را بر سر نهد
بحر اسرارت نهد بر فرق سر	ای که خلقان را تو خر میخوانده‌ای
نک فنای این جهان بین وین زمان	مرد نحوی را از آن در دوختیم
در کم آمد یابی ای یار شگرف	آن سبوی آب دانشهای ماست
گر نه خر دانیم خود را ما خریم	باری اعرابی بدان معذور بود
او نبردی آن سبو را جا بجا	بلکه از دجله اگر واقف بدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی‌نیازی از آن هدیه ۵

... خوش ... کو ...
غرقه شد ...
... نقل
... سوی ... او
سایه‌ای ... سر باید
... باطل ...
... حکایت گو ...
... حکایت ...
... جمع ...
... اثر
... کوثرها
... جان ...
... جان ...
... جیحون
... خوش
... پیش
... جان ...
... هر ...
گفت نیمی عمر تو شد در فنا
گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
زانکه کشتی غرق این گردابهاست
ور بود زنده ز دریا کی رهد
این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
تا شما را نحو محو آموختیم
وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
کو ز دجله غافل و بس دور بود
آن سبو را بر سر سنگی زدی
آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص

صاحبی را پس بفرمود آن قباد
... حکمت ...
... لطف ...
... سبو ...
... حقی ...
... از دجله ...
ای ز حضرت ... ز ره
... جان ...
چونکه ... بایست ...
... شکر ...
... ای
... حال
... سنگ
... عاشق ...
... بی‌ ...
... حکمت
... مطلوب
... پیش
... جان
... سوز
... عجب
... دولت
... خوش
... آن
... ملک
... کار ...
... کل ...
... برخ
... صورت
... شد ...

ای ... جان ... داد او
... بجز
... آن
... بستر
... کرد
... و فنا گردد ...
... شد
عقل ... این ...
... است
... اندر ...
... شکی
... آب ...
... گشت ...
... عشق
... بی‌نقص
... است
... محبوب
... مرکش
... زان
... روز
... آب
... گشت
... خوش
... جان
... ملک
... دولت
... روح
... فردی ...
... گذار

گر ببیند آن ... زر
... جمع
چون ...
... لات
... گند
... نه
... سرشته
... آب
... گون
... خوشی
... یکی
... بی
... شاه
... آمد
... راست
... خوش ...
... مری
... آنکه
... ثابت
... دور
... او
... زر
... نطفه ...
پیش ... او فزود
عقل ... علم
... کل
... خوب
... اصحاب ...
... ارتقا
... روشنی

چونکه ... گرد ...
... بخشید
... رفع
... لطف
... کرد
... کوزه
... همه
... عالم ... باطن
... بود
... جو
... شد
... پناه
... دمه
... اد اتی
... داد
... جوی
... سکند
... گشت
... گر
... او
... سر
... بود
... گو
... سمع
... کل
... داد
... ها
... هیز
تا چاه ... باز شوی

اولیا شو که علل مختلف / مختلف جانست چون یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد / از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بد سوداییست / روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینی رنگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهارست و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آن را در خزان / لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کسست او ابلهست / هر ستاره بر فلک جزو مهست
پس همی گویند هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره / کی کند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر زند
میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشه‌ها کی می‌دهد
تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت‌افزا ادویه

در صفت پیر و مطاوعت وی

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یک دو کاغذ برفزا در وصف پیر
گرچه جسم نازکت را زور نیست / لیک بی خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای / لیک سرخیل دلی و سر رشته‌ای
چون سر رشته بدست و کام تست / درهای عقد دل ز انعام تست
بر نویس احوال پیر راه‌دان / پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیر ماه / خلق مانند شب‌اند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نه از ایام پیر
او چنان پیریست کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایهٔ او بر تو گول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان / که چشان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور / بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سوی‌شان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / ز آنکه عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف / ای بسا خربنده کز وی شد تلف
گر ندانی ره هر آنچ خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن و انگه خالفوهن / ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

نصیحت کردن رسول علیه السلام علی را کرم الله وجهه که چون هر کسی بنوعی طاعتی تقرب جوید بحق تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بنده خاص تا از همه پیشتر باشی

گفت پیغامبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پر دلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر آ در سایهٔ نخل امید
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نداند برد از ره ناقلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آن را مقطع و غایت مجو
در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه / برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند / زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله می‌دهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی کو پیش شه بندد کمر / تا کسی کو هست بیرون سوی در
چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزنده چو آب و گل مباش

کبودی زدن قزوینی بر شانگاه صورت شیر

ور بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی
این حکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی گزند / از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه‌گهم زن آن رقم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغاز کرده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی محابا بی مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو / گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را / گشت افزون درد کم زن زخمها
خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید / این چنین شیری خدا خود نافرید
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خار جمله لطف چون گل می‌شود / پیش جزوی کو سوی کل می‌شود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی‌نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست / هست این جمله خرابی از دو هست

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار
تا بپشت همدگر بر صیدها / سخت بربندند بار و قیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف
گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
این چنین شه را ز لشکر زحمتست / لیک همره شد جماعت رحمتست
این چنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رایی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شدست / نه از آنک جو چو زر جوهر شدست
روح قالب را کنون همره شدست / مدتی سگ حارس درگه شدست
چونک رفتند این جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگهدار ای دل اندیشه‌خو / دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او

[illegible]

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آی ای گرگ

[illegible]

قصه آن کس که در یاری بکوفت از درون گفت کیست گفت منم گفت چون تو توی در نمی‌گشایم هیچ کس را نمی‌شناسم که او من باشد

[illegible]

پشیمان شدن گوینده که گفتم و رباضت کشیدن تا فنا گشت استغفار

[illegible]

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت بی ادبی کرده بود

[illegible]

تهدید کردن نوح مر قوم خود را که با من مپیچید که من روپوشم با خدا می‌پیچید در حقیقت ای مخذولان

[illegible]

نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / این همه دولت خنک آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا / ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان پس نگه دارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جستجو / همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی نقش ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد
سر ما را بی گمان موقن شود / زانکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود
چون زند او نقد ما را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند قلب را و قلب را

نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش

پادشاهان را چنان عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد ببند
مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم و خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند / کآینهٔ جانند و ز آیینه بهند
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آیینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و تقوی القلوب

آمدن دوستی قدیم بمهمانی یوسف ع

آمد از آفاق یار مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی / بر وسادهٔ آشنایی تکیه‌ای
یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت کان زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی ز زندان و ز چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد در سما
گرچه دردانه بهاون کوفتند / نور چشم و دل شد و بیند بلند
گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم هوشمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیک‌مرد
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان

طلب کردن یوسف صدیق ع ارمغان از میهمان

بر در یاران تهی دست آمدن / هست چون بی گندمی سوی آسیا
حق تعالی خلق را گوید بحشر / ارمغان کو از برای روز حشر
جئتمونا و فرادی بی‌نوا / هم بدانسان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست‌آویز را / ارمغانی روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود / وعدهٔ امروز باطلتان نمود
وعدهٔ مهمانیش را منکری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ور نه‌ای منکر چنین دست تهی / در در آن دوست چون پا می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون / کند و مانده می‌شوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی‌رنج و تاب
چاشنی‌ای دان تو حال خواب را / پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود
می‌کشدشان بی‌تکلف در فعال / بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن
می‌رود این هر دو کار از انبیا / بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات که باشد ز هر دو بی‌خبر

گفتن میهمان یوسف را که آینه آوردمت

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه‌ای را جانب کان چون برم / قطره‌ای را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر بپیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه‌ای / پیش تو آرم چو نور سینه‌ای

تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آیینه باشد مشتغل
آینهٔ هستی چه باشد نیستی / نیستی بر گر تو ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینهٔ آتش‌زنه است
نیستی و نقص هر جایی که خاست / آینهٔ خوبی جمله پیشه‌هاست
چونکه جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی چون شود
ناتراشیده همی‌باید جذوع / تا دروگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته‌بند آنجا رود / کاندر آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار / آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا / گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینهٔ وصف کمال / وان حقارت آینهٔ عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین / زانکه با سرکه پدید است انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی‌پرد بسوی ذوالجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بتر ز پندار کمال / نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل و از دیدهٔ بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیری بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان / آب سرگین‌رنگ گردد در زمان
در تک جو هست سرگین ای فتی / گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه‌دان پرفطن / باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را / رو بجراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشه‌ها و آن مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پنداری که صحت یافتست / پرتو مرهم بر آنجا تافتست
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش / وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بروی زد

پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو بنسخ وحی جدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وا نبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه می‌گوید رسول مستنیر / مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول / قهر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نساخی برآمد هم ز دین / شد عدوی مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کای گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بودیی / این چنین آب سیه نگشودیی
تا که ناموسش بپیش این و آن / نشکند بربست این او را دهان
اندرون می‌سوختش هم زین سبب / توبه کردن می‌نیارست این عجب
آه می‌کرد و نبودش آه سود / چون درآمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته ببند ناپدید
کبر و کفر آنسان ببست آن راه را / که نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون / نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم / می‌نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست / او نمی‌داند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهد است / مرشد تو سد گفت مرشد است
ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی توست / غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون می‌جهد / لیک می‌ترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید و خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن
ای برادر بر تو حکمت جاریه است / آن ز ابدالست و بر تو عاریه است
گرچه در خود خانه نوری یافتست / آن ز همسایهٔ منور تافتست
شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کین عاریتی / امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه اندر هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط

پس بجایی که ماند ترک کرد / تا بسنگی که رسد بگذرد برد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش زنیست
گر شود پر نور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونک من غایب شوم آید پدید
سبزها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس عالی خدیم
فصل تابستان بگوید کای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش کای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت ترا گوری کنند / طعمهٔ موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی / کو به پیش تو همی مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانک پرتو جان بر تنست / پرتو ابدال بر جان منست
جان جان چون واکشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بی جان تن بدان
سر از آن رو می نهم من بر زمین / تا گواه من بود در یوم دین
یوم دین که زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها / در سخن آید زمین و خارها
فلسفی منکر شود در فکر و ظن / گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس اولیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او / این خیال منکری را زد برو
فلسفی مر دیو را منکر شود / در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر که را در دل شک و پیچانیست / در جهان او فلسفی پنهانیست
می نماید اعتقاد و گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کان در شماست / در شما بس عالم بی منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در توست / وه که روزی آن برآرد از تو دست
هر کرا برگ این ایمان بود / همچو برگ از بیم این لرزان بود
بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ای / که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
چون کند جان باژگونه پوستین / چند واویلا برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شدست / زانکه سنگ امتحان پنهان شدست
پرده ای ستار از ما بر مگیر / باش اندر امتحان ما را مجیر
قلب پهلو می زند با زر بشب / انتظار روز می دارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش / ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ابدال و امیرالمؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را ازین شهر که حصار داده‌اند بی‌مراد بازگردان و مستجاب شدن دعای او

بلعم باعور را خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او
پنجه با موسی زد از کبر و کمال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بودست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله / تا که باشند این دو بر باقی گواه
این دو دزد آویخت از دار بلند / ور نه اندر قهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه از حد خویش
این نشان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل هوشمند / هوش جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل / زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل
عزت وحشی بدین ساقط شدست / که مر انسان را مخالف آمدست
پس چه عزت باشدت ای نادره / چون شما حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود / هیچ معذورش نمی دارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی / کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را شد خون مباح / زانکه ایشان دور بودند از صلاح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل / زانکه بی عقلند و مردود و ذلیل

باز عقلی

باز عقلی کو رمد از عقل عقل / کرد از عقلی به حیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش

همچو هاروت و چو ماروت شهیر / از بطر خوردند زهرآلود تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شیر صد چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پرشاخ همچون خارپشت / شیر خواهد گاو را ناچار کشت
گرچه صرصر بس درختان می کند / با گیاه تر وی احسان می کند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت مخند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت / کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر نیشی نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب از خیل غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش می دارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست / همچو چرخی کان اسیر آب جوست
جزر و مد و دخل و خرج این نفس / از کی باشد جز ز جان پر هوس
گاه جیمش می کند گه حاش و دال / گاه صلحش می کند گاهی جدال
همچنین این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم آن باد را بر مؤمنان / کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی در آن بحر روان
حمله‌ها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا / سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موجگاه / آن کند با او که آتش با گیاه
این سخن پایان ندارد باز ران / جانب هاروت و ماروت ای جوان

باقی قصهٔ هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان هم در دنیا در چاه بابل

چون گناه و فسق خلقان جهان / می شدی بر هر دو پیدا از نهان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش در آیینه دید آن زشت مرد / رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویش بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگرست / که از آن آتش جهانی اخضرست
گفت حقشان گر شما روشنگرید / در سیه کاران مغفل منگرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران / رسته‌اید از شهوت و از چاک ران
گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را بیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را در تنست / آن ز عکس عصمت و حفظ منست
آن ز من بینید نه از خود هین و هین / تا نچربد بر شما دیو لعین
آنچنانکه کاتب وحی رسول / دید حکمت در خود و نور اصول
خویش را هم صوت مرغان خدا / می شمرد آن بد صفیری چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر مراد مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه دارد با گلی
ور بدانی باشد آن هم از گمان / چون ز لب جنبان گمانهای کران

بعیادت رفتن کر بر همسایهٔ رنجور خویش

آن کری را گفت افزون مایه‌ای / که ترا رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت‌کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صح نوشت کیست آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک‌پاست او / چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد می شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد / پیش آن رنجور شد آن نیک‌مرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد ازین رنجور پر آزار و نکر
کین چه شکرست او عدوی ما بدست / کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / کو همی آید به چاره پیش تو
گفت عزرائیل می آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد بگفت او شادمان / شکر کش کردم مراعات این زمان
گفت رنجور این عدوی جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست

شاعر از بجوز جویان صد سقط / تا که سعی کسند از هر نمط
چون کسی کو خورده باشد بنگ / می نجهاند دلش با [illegible]
کظم غیظ است اتفاقی کن / تا نبانی در خراشیدن سخن
چون بخوردش هر چه پیچد او / [illegible] که محولان حق
تا بریزیم هوای آنچه کشته بود / کان زمان شیر ضمیرم خورده را
[illegible] / [illegible]
تا بر چینه ترش خود را نزار / تا بگرد خاطر آن شش هزار
[illegible] / [illegible]
خود حقیقت معصیت بر شه حق / پس گوه از اره بپنداری [illegible]
همچو این کرکو همی [illegible] / [illegible]
ادلشه حوش که [illegible] / حق همی گوید که [illegible]
[illegible] / [illegible]
فاتقوا النار التی اوقدتم / انکم فی المعصیة ازددتم
گفت معجز [illegible] صاحب ربا / [illegible]
از برای چاره این خوفها / [illegible]
[illegible] / [illegible]
از قیاسی که بکرد آن کرکرن / [illegible]
خاصه [illegible] / [illegible]
گوش چون تو بحرف [illegible] / [illegible]

اول کسی که در مقابله نص قیاس آورد ابلیس بود

اول آنکس کین قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی شک بهترست / من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانیست / که به انسابش بیابی جانیست
بلکه این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مومن عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان
زاده خاکی منور شد چو ماه / زاده آتش تویی رو رو سیاه
این قیاسات و تحری [illegible] / یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو / این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن [illegible] / از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را / که نباشد زان خبر غفال را
منطق الطیری بصوت آموختی / صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست / کر بپندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی زان آواز مرغ / برده ظنی کو بود همباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد / نک فرو بردش بقعر مرگ و درد
هین بعکسی یا بظنی هم شما / در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون / از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می‌طپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید
خار خار دو فرشته هم نهشت / تا نکارد تخم خویش بینی و زشت
پس همی گفتند کای ارکانیان / بیخبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می‌تنیم / بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبه دور زمان / تا نهیم اندر زمان امن و امان
آن قیاس حال گردون بر زمین / راست ناید فرق دارد در کمین
بشنو الفاظ حکیم پرده / سر همانجا نه که باده خورده

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت

چونکه از میخانه مستی ضال شد / تسخر و بازیچه اطفال شد
می‌فتد او سو بسو بر هر رهی / در گل و میخنددش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش / بیخبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما / کودکیت و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی ذکات روح کی باشد ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لا ینفعی آهنگشان
باش تا روزی که محمولان حق / اسب تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه و الملک / من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار / گوشه دامن گرفته اسپوار
از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا / لا تماری الشمس فی توضیحها
آنگهی بینید مرکبهای خویش / مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
وهم و فکر و حس و ادراک شما / همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم / تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار / بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای / یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه به بالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو / در ریاضت آینه بی زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم / کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان / که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات / بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان
ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان

قصه مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی

اهل چین گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین
[illegible] / رومیان از بحث در مکث آمدند
چینیان گفتند یک خانه بما / خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر / زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / شه خزینه باز کرد آن تا ستند
هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل می‌زدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی رنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بی رنگی مهیست
هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها می‌زدند
شه درآمد دید آنجا نقشها / می‌ربود آن عقل را وقت لقا
بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها
هر چه آنجا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دلست / صورت بی منتها را قابلست
صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینه دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نه به عرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست آن / آینه دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل / زانکه دل یا اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد هر نقش نو کاید برو / می‌نماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بوی و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند / نحر و بحر آشنایی یافتند
مرگ کین جمله ازو در وحشتند / میکنند این قوم بر وی ریشخند

کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست / لوح دلشان را پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا

پرسیدن پیغمبر صلی الله علیه و سلم مر زید را که امروز چونی و چون برخاستی و جواب گفتن او

گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبداً مؤمناً باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جمله ملت یکیست / صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
گفت ازین ره کو ره‌آوردی بیار / در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا می‌شناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهیست
این زمان پیدا شده بر این گروه / یوم تبیض و تسود وجوه
پیش ازین هرچند جان پر عیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن الام / من سمات الجسم یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان و جود / پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالمست / آنکه نازاده شناسد او کمست
او مگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش
می‌دهد رنگ احسن التقویم را / تا به اسفل می‌برد این نیم را
این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان
فاش گردد گر تو لای ماه کوه / ترک و هندو شهره گردد زان گروه
در رحم پیدا نباشد هند و ترک / چونکه زاید بیندش زار و سترگ
جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می‌بینم عیان از مرد و زن

جواب دادن زید رسول الله را صلی الله علیه و سلم

هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم راز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال / وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
واگشایم هفت سوراخ نفاق / در ضیای ماه بی خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش / کآب بر روشان زند بانگش بگوش
وان کسان که تشنه گردش می‌دوند / گشته‌اند این دم نمایم من عیان
می‌بساید دوششان بر دوش من / نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار / در کشیده یکدگر را در کنار
دست همدیگر زیارت می‌کنند / از لبان هم بوسه غارت می‌کنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه / از خسان و نعره‌ی واحسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول / لیک می‌ترسم ز آزار رسول
همچنین می‌گفت سرمست و خراب / داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسپت گرم شد / عکس حق لا یستحیی زد شرم شد
آینه‌ی تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچکس
آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی / بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت نوش خند / آینه و میزان و آنگه ریو و پند
چون خدا ما را برای آن فراشت / که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در بغل آیینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را

گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد / نه جنون ماند به پیشش نه خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / عالم از خورشید بینی تو تهی
یک سر انگشت پرده‌ی ماه شد / وین نشان ساتری شاه شد
تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای / مهر گردد منکسف از سقطه‌ای
لب ببند و غور دریایی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمه‌ی سلسبیل و زنجبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان / همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمه‌ی چشم روان / هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر و مار / ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات رفت / ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
ور بخواهد سوی کلیات راند / ور بخواهد حبس جزئیات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه / بر مراد و امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان / می‌رود هر پنج حس دامن‌کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا / همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو برقص / یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب / با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است / او درون تن را برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود
ور بخواهد کفچه‌ای در خوردنی / ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه می‌گوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافتست / که مهار پنج حس بر تافتست
پنج حسی از برون میسور او / پنج حسی از درون مأمور او
ده حسست و هفت اندام و دگر / آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد / بر شما محتوم تا یوم التناد
ور تو دیو خویش را منکر شوی / از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان مر لقمان را

بود لقمان پیش خواجه‌ی خویشتن / در میان بندگانش خوارتن
می‌فرستاد او غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا / بنده‌ی خاین نیاید مرتضی
امتحان کن جمله‌مان را ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را به صحرایی کلان / تو سواره ما پیاده می‌دوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن می‌راندشان در دشتها / می‌دویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا / آب می‌آورد زیشان میوه‌ها
چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف / می‌بر آمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت / جملة الاستار مما افظعت
نار زان آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان
آن دل چون سنگ ما را چند چند / نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثین حکمتست / زشت را هم زشت جفت و بابتست
پس تو هر جفتی که می‌خواهی برو / محو و همرنگ و مثال او بشو
نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو
ور رهی خواهی ازین سجن خرب / سر مکش از دوست واسجد واقترب

تتمهٔ سخن و قصهٔ زید در جواب رسول صلعم

این سخن پایان ندارد خیز زید / بر براق ناطقه بر بند قید
ناطقه چون فاضح آید عیب را / می‌دراند پرده‌های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چند گاه / این دهل زن را بران بر بند راه

[illegible]

رجوع کردن بحکایت رشید

[illegible]

گفتن پیغمبر ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

افتادن آتش در شهر با ایام و عهد عمر

[illegible]

[illegible]

جواب ... امیر المؤمنین علی ... شمشیر از دست

[illegible]

[illegible]

در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزااش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل / وز نمودن عفو و رحمت بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی که چنین خشمت نشست / تا چنان برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله‌ای آمد پدید
آن چه دیدی برتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسیی به تیه / کآمد از وی خوان و نان بی شبیه
ابرها گندم دهد کان را به جهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت بر گشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم / رحمتش افراشت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا / کم نشد یک روز از آن اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
امت احمد که هستید از کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر / تا در آید در گلو چون شهد و شیر
زانک تاویلست وا داد عطا / چونک بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نه اخبار را / مغز را بد گوی نه گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای واگو از آنچ دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست / زانک بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می چشاند هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی تاریک می‌بیند جهان
وان یکی سه ماه می‌بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عینست این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون / هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچ عقلت یافتست / یا بگویم آنچ بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان / می‌فشانی نور چون مه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب روان را زودتر آرد به راه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظریست / ناگشاده کی گود آنجا دریست
تا بنگشاید دری را دیده‌بان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ اومید و طمع پران شود
غافلی ناگه به ویران گنج یافت / سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی نامدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سؤال کردن آن کافر از امیر المؤمنین که چون بر چون من مظفر شدی شمشیر از دست انداختی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیر المؤمنین / تا بجنبد جان به تن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / می‌کنند ای جان بنوبت خدمتی
چونک وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کآفتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را
بازگو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
بازگو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / بازگو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن امیر المؤمنین که سبب افکندن شمشیر چه بوده است

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم / بندهٔ حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیتم در حراب / من چو تیغم وان زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد / کوه را کی در رباید تندباد
آنک از بادی رود از جا خسیست / زانک باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز به باد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون در آمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس
وانچ لله می‌کنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست می‌گویم به اندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نه ارزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه / بر سنجد شرع ایشان را بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کین به یک لفظی شود از خواجه حر / وان زید شیرین و میرد تلخ مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز به فضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خاره خون شود
این جگرها خون نشد نه از سختیست / غفلت و مشغولی و بدبختیست
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بندهٔ غول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر / زانک بود از کون او حر ابن حر
چونک حرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق در آ
اندر آ کازاد کردت فضل حق / زانک رحمت داشت بر خشمش سبق
اندر آ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او / چون گلی بشکف به سروستان هو
تو منی و من توام ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده‌ای در ساعتی
بس خجسته معصیت کان مرد کرد / نی ز خاری بردمد اوراق ورد
نی گناه عمر و قصد رسول / می‌کشیدش تا به درگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان / می‌کشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدیشان به فرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زدست / چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل می‌کند او سیئات / طاعتی‌اش می‌کند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد / زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی
اندر آ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا
مر جفاگر را چنینها می‌دهم / پیش پای چپ چه سان سر می‌نهم

گفتن پیغمبر بگوش کابدار امیرالمؤمنین علی که نخل امر بر دست تو خواهد بود ... حضرت کردن

بازگشتن ... امیرالمؤمنین علیه السلام

در ... امیرالمؤمنین علی کرم الله ...

بیان آنکه فتح طلبند پیغمبر ... دنیا ... الدنیا ...

[illegible]

اول کسی که در مقابلهٔ نص قیاس آورد ابلیس بود

[illegible]

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت

[illegible]

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی

[illegible]

[illegible]

پرسیدن پیغمبر ص مر زید را که امروز چونی و چون برخاستی و جواب گفتن او

گفت عبدا مومنا باز اوش گفت
کو نشان از باغ ایمان گر شکفت

تا ز روز و شب گذر کردم چنان
هست ازل را و ابد را اتحاد

گفت خلقان چون ببینند آسمان

[illegible]

جواب دادن زید رسول الله صلی الله علیه و آله

[illegible]

متهم کردن غلامان و خواجه تاشان مر لقمان را

[illegible]

تتمه سخن و قصه زید در جواب رسول ص

[illegible]

تگ مران درکش عنان مستور به
هر کس از پندار خود مسرور به

حق همی‌خواهد که نومیدان او
زین عبادت هم نگردانند رو

هم باومیدی مشرف می‌شوند
چند روزی در رکابش می‌دوند

خواهد آن رحمت بتابد بر همه
[illegible]

حق همی‌خواهد که هر میر و اسیر
با رجا و خوف باشند و حذر

این رجا و خوف در پرده بود
[illegible]

چون دریدی پرده کو خوف و رجا
غیب را شد کر و فری بر ملا

بر لب جو برد ظنی یک فتی
ور نه سیمای سلیمانیش چیست

اندرین اندیشه بد او دو دله
[illegible]

دیو رفت از ملک و تخت او گریخت
تیغ بختش خون آن شیطان بریخت

کرد در انگشت خود انگشتری
[illegible]

وهم آنگاهست کان پوشیده است
این تحری از پی نادیده است

شد خیال غایب اندر سینه زفت
[illegible]

[illegible]

خود خدا پیدا کند علم لدن
[illegible]

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
رهروان را شمع و شیطان را رجوم

گفتن پیغمبر صلی الله علیه و سلم مر زید را که این سر را فاش‌تر ازین مگو

هر کسی را گر نظر بودی و زور
کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور

کی ستاره حاجتستی ای ذلیل
که بدی بر نور خورشید او دلیل

هیچ ماه و اختری حاجت نبود
[illegible]

ماه می‌گوید بخاک و ابر و فی
من بشر بودم ولی یوحی الی

چون شما تاریک بودم در نهاد
وحی خورشیدم چنین نوری بداد

ظلمتی دارم به نسبت با شموس
نور دارم بهر ظلمات نفوس

زان ضعیفم تا تو تابی آوری
که نه مرد آفتاب انوری

همچو شهد و سرکه در هم بافتم
تا سوی رنج جگر ره یافتم

چون ز علت وارهیدی ای رهین
سرکه را بگذار و می‌خور انگبین

تخت دل معمور شد پاک از هوا
بر وی الرحمن علی العرش استوی

حکم بر دل بعد ازین بی‌واسطه
حق کند چون یافت دل این رابطه

این سخن پایان ندارد زید کو
تا دهم پندش که رسوایی مکو

رجوع کردن بحکایت زید

زید را اکنون نیابی کو گریخت
جست از صف نعال و نعل ریخت

تو کی باشی زید هم خود را نیافت
همچو اختر که برو خورشید تافت

نی ازو نقشی بیابی نی نشان
نی کهی یابی ز راه کهکشان

شد حواس و نطق بابایان ما
محو نور دانش سلطان ما

حسها و عقلهاشان در درون
موج در موج لدینا محضرون

چون شب آمد باز وقت بار شد
انجم پنهان شده بر کار شد

بیهشان را وا دهد حق هوشها
حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها

پای‌کوبان دست‌افشان در ثنا
ناز نازان ربنا احییتنا

آن جلود و آن عظام ریخته
فارسان گشته غبار انگیخته

حمله آرند از عدم سوی وجود
در قیامت هم شکور و هم کنود

سر چه می‌پیچی کنی نادیده‌ای
در عدم اول نه سر پیچیده‌ای

در عدم افشرده بودی پای خویش
که مرا که بر کند از جای خویش

[illegible]

آن عدم او را همیشه بنده است
کار کن دیوا سلیمان زنده است

خویش را بین چون همی‌لرزی ز بیم
مر عدم را نیز لرزان دان مقیم

[illegible]

آتشی افتاد در عهد عمر

افتادن آتش در شهر بایام و عهد عمر

همچو چوب خشک می‌خورد او حجر

در فتاد اندر بنا و خانه‌ها
تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها

نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت
آب می‌ترسید از آن و می‌شگفت

مشکهای آب و سرکه می‌زدند
بر سر آتش کسان هوشمند

آتش از استیزه افزون می‌شدی
می‌رسید او را مدد از بی‌حدی

خلق آمد جانب عمر شتاب
کاتش ما می‌نمیرد هیچ از آب

گفت آن آتش ز آیات خداست
شعله‌ای از آتش ظلم شماست

آب بگذارید و نان قسمت کنید
بخل بگذارید اگر آل منید

خلق گفتندش که در بگشاده‌ایم
ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم

گفت نان در رسم و عادت داده‌اید
دست از بهر خدا نگشاده‌اید

بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز
نه از برای ترس و تقوی و نیاز

مال تخمست و بهر شوره منه
تیغ را در دست هر رهزن مده

اهل دین را باز دان از اهل کین
همنشین حق بجو با او نشین

هر کسی بر قوم خود ایثار کرد
کاغه پندارد که او خود کار کرد

خدو انداختن خصم در روی علی و انداختن امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه شمشیر از دست

از علی آموز اخلاص عمل
شیر حق را دان مطهر از دغل

در غزا بر پهلوانی دست یافت
زود شمشیری برآورد و شتافت

او خدو انداخت بر روی علی
افتخار هر نبی و هر ولی

آن خدو زد بر رخی که روی ماه
سجده آرد پیش او در سجده‌گاه

در زمان انداخت شمشیر آن علی
کرد او اندر غزااش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل
وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی
از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من
تا شدستی سست در اشکار من
آن چه دیدی که چنین خشمت نشست
تا چنان برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید
در دل و جان شعله‌ای آمد پدید
آن چه دیدی برتر از کون و مکان
که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی
در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسیی به تیه
کآمد از وی خوان و نان بی‌شبیه
ابرها گندم دهد کان را به جهد
پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت برگشاد
پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته‌خواران کرم
رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا
کم نشد یک روز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند
گندنا و تره و خس خواستند
امت احمد که هستید از کرام
تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد
یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر
تا درآید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویلست وا داد عطا
چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست
عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نه اخبار را
مغز را بد گوی نه گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای
شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد
آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست
زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه
واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می چشاند هوش را
که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش شکار
تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته
چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان
وان یکی تاریک می‌بیند جهان
وان یکی سه ماه می‌بیند بهم
این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز
در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست
بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزار است و فزون
هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی
ای پس از سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست
یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان
می‌فشانی نور چون مه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه
شب روان را زودتر آرد به راه
از غلط ایمن شوند و از ذهول
بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما
چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینه علم را
چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب
تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد
بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظریست
ناگشاده کی گود آنجا دریست
تا بنگشاید دری را دیدبان
در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود
مرغ اومید و طمع پران شود
غافلی ناگه به ویران گنج یافت
سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر
کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش
نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی نامدت از غیب بو
غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سؤال کردن آن کافر از امیرالمؤمنین ع که بر چون منی مظفر شدی شمشیر را از دست چرا انداختی

پس بگفت آن نومسلمان ولی
از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیرالمؤمنین
تا بجنبد جان به تن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی
می‌کنند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که گیرد جان جنین
آن زمان خورشید گردد مستعین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب
کآفتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت
این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او
در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست
آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت از او
وان رهی که سنگ شد یاقوت از او
آن رهی که سرخ سازد لعل را
وان رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را
وان رهی که دل دهد کالیوه را
بازگو ای باز پر افروخته
با شه و با ساعدش آموخته
بازگو ای باز عنقاگیر شاه
ای سپاه اشکن بخود نه با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار
بازگو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست
اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن امیرالمؤمنین ع که سبب افکندن خنجر چه بوده است

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم
بنده حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا
فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیت در حراب
من چو تیغم وان زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم
غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب
حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال
زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا
باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد
کوه را کی در رباید تندباد
آنکه از بادی رود از جا خسیست
زانکه باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز
برد او را که نبود اهل نماز
کوهم و هستی من بنیاد اوست
ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز به باد او نجنبد میل من
نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام
خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست
خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب
روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا
تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من
تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من
تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس
جمله لله‌ام نیم من آن کس
وانچه لله می‌کنم تقلید نیست
نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام
آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار
ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا
ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش از این با خلق گفتن روی نیست
بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست می‌گویم به اندازه عقول
عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو
که گواهی بندگان نرزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را
نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه
بر نسنجد شرع ایشان را به کاه
بنده شهوت بتر نزدیک حق
از غلام و بندگان مسترق
کین به یک لفظی شود از خواجه حر
وان زید شیرین و میرد سخت مر
بنده شهوت ندارد خود خلاص
جز به فضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاده کان را غور نیست
وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من
در خور قعرش نمی‌یابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود
خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد نه از سختی است
غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست
خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست
عدل او باشد که بنده غول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر
زانکه بود از کون او حر ابن حر
چونکه حرم خشم کی بندد مرا
نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندرآ کازاد کردت فضل حق
زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرآ اکنون که رستی از خطر
سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او
چون گلی بشکف به سروستان هو
تو منی و من توام ای محتشم
تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی
آسمان پیموده‌ای در ساعتی
بس خجسته معصیت کان کرد مرد
نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی گناه عمر و قصد رسول
می‌کشیدش تا به درگاه قبول
نی به سحر ساحران فرعونشان
می‌کشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود
کی کشیدیشان به فرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات
معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زدست
چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل می‌کند او سیئات
طاعتی‌اش می‌کند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم
وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد
زان گنه ما را به چاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی
گردد او را نامبارک ساعتی
اندرآ من در گشادم مر ترا
تف زدی و تحفه دادم مر ترا
حق جفاگر را چنینها می‌دهم
پیش پای چپ چه سان سر می‌نهم

[illegible]

باز گشتن به حکایت امیر المؤمنین علیه السلام

[illegible]

در بیان ... امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه

[illegible]

عجب کردن آدم از ضلالت کردن ابلیس لعین

[illegible]

مجلد الثانی من المثنوی المولوی المعنوی

بیان بعضی از حکمت در تأخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی‌پایان حق ادراک او را ویران کند بدان کار نپردازد پس حق تعالی شمه‌ای از آن حکمت بی‌پایان مهار بینی او سازد و او را بدان کار کشد که اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکنی هیچ نجنبد زیرا جنباننده او از حظوظ بشریت است که از بهر آن کار کند و اگر از حکمت آن بر وی فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه اگر بینی اشتر را مهار نباشد نرود و اگر مهار بس بزرگ باشد هم فرو خسپد و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم

مدتی این مثنوی تأخیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان / باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود / بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت / چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود / بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود / سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت / بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بینی عیان / چشم‌بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی / وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون / شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون درو گامی زنی بی احتیاط / شیر تو خون می‌شود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته می‌گریخت / بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود / لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم / موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد / مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد / عقل جزوی عاطل و بیکار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی / زیر ظل یار خورشیدی شوی

رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوختست / آخر آن را هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار / پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن / چشم را از خس ره‌آوردی مکن
چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود / روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آیینه‌ست جان را در حزن / در رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت / دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتنست / چونکه او آمد طریقم خفتنست
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس آن محبوس لهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانشست / وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامشست / غیبت خورشید بیداری‌کشست
آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشنگریست
مطلع شمس آی اگر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند / حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت می‌خورد / حس جان از آفتابی می‌چرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشیدی و گه دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی‌نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد می‌کند / گه موحد را صور ره می‌زند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران می‌کند / آن پی تنزیه جانان می‌کند
چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حسند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست / اهل بینش چشم عقل خوش‌پیست
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست / کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت‌شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را می‌فریفت / خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این ازو / ورنه خود خندید بر من زشت‌رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم / ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیلست و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب این بدان / طیبات و طیبین بر وی بخوان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند

[illegible]

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر

[illegible]

دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیری دیگر

[illegible]

التماس کردن همراه عیسی زنده کردن استخوانها

[illegible]

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشتن بهیمه و لا حول گفتن خادم

[illegible]

مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

[illegible]

بسته شدن تعزیه ... ظاهر

[illegible]

جز که [illegible] کند / هر که [illegible] جز [illegible]
از زبان شیخ چون [illegible] شد [illegible] / [illegible] دل جای ذکر
حاضرش شد سوی صوفی قنق / اخوان [illegible] شد [illegible]
لازم آمد [illegible] / سوی [illegible] وصف حال
صوفی [illegible] ای عزیز / [illegible]
جسم ما چون زنده [illegible] / گر نبودی زنده [illegible]
در تواضع کردی اکرام حق / [illegible]
[illegible] / گفت [illegible]
سفره آن صوفیان مستفید / [illegible]

التزام کردن خادم تعهد بهیمه را و تخلف نمودن

خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست / از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه می‌گویی مها / از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گذار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این گفت و میان را بست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز / خوابها می‌دید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز می‌دید آن خرش در راه رو / گه بچاهی می‌فتاد و گه بگو
گونه‌گون می‌دید ناخوش واقعه / فاتحه می‌خواند او والقارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند / رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز می‌گفت ای عجب آن خادمک / نی که با ما گشت همنان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین / او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند / ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز می‌گفت آدم با لطف و جود / کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد / کو همی خواهد مر او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست / این حسد در خلق آخر ظاهرست
باز می‌گفت این گمان بد خطاست / بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست / هر که بد ظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان / که چنین بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ / کژ شده پالان دریده پالهنگ
گشته از ره جمله شب بی‌علف / گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر می‌کرد ای اله / جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال می‌گفت ای شیوخ / رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس به پهلو گشت آن شب تا سحر / آن خر بیچاره از جوع البقر
روز شد خادم بیامد بامداد / زود پالان جست بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد / کرد با خر آنچه زان سگ می‌سزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش / کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که بهیمه صوفی رنجورست

چونکه صوفی بر نشست و شد روان / رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق بر می‌داشتند / جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت / وان دگر در زیر کامش جست لخت
وان دگر در نعل او می‌جست سنگ / وان دگر در چشم او می‌دید زنگ
باز می‌گفتند ای شیخ این ز چیست / دی نمی‌گفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو به شب لاحول خورد / جز بدین شیوه نداند راه کرد
چونکه قوت خر ز لاحول [illegible] / شب مسبح بود روز اندر سجود
آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام علیک شان کم جو امان
خانه دیوست دلهای همه / کم [illegible]

از دم دیو آنکه او لاحول خورد / همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدوی دوست‌رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط / در سر آید همچو آن خر از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین / آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کند / وای آن کز دشمنان افیون خورد
سر نهد بر پای تو قصاب‌وار / دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیری صید خود را خویش کن / ترک عشوه اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان / بی‌کسی بهتر ز عشوه ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی / جوهر خود را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می‌نهد / روح را در قعر گلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و در جان او / گندها از فکر بی‌ایمان او
ذکر با او همچو سبزه گلخنست / بر سر مبرز گلست و سوسنست
آن نبات آنجا یقین عاریتست / جای آن گل مجلسست و عشرتست
طیبات آید به سوی طیبین / للخبیثین الخبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین‌داران نهند
اصل کینه دوزخست و کین تو / جزو آن کلست و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار / عیش تو باشد چو جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همه اندیشه‌ای / مابقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گلست اندیشه تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمه گلخنی
گر گلابی بر سر جیبت زنند / ور تو چون بولی برونت افکنند
طبله‌ها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
گر درآمیزند عود و شکرش / برگزیند یک یک از یکدگرش
طبله‌ها بشکست و جانها ریخته / نیک و بد در همدگر آمیخته
حق فرستاد انبیا را با ورق / تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
پیش ازیشان جمله یکسان بدند / مومن و کافر مسلمان و جهود
بود نقد و قلب در عالم روان / چون همه شب بود و ما چون شب‌روان
تا برآمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم را زان می‌خلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان / عاشق روزند آن زرهای کان
زانکه روزست آینه تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست / روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز / عکس ستاریش شام چشم‌دوز
زان سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست / هم برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست / خود فنا چه لایق گفت خداست
لا احب الآفلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین رب جلیل
[illegible] لا احب الآفلین / پس فنا چون خواست رب العالمین
باز والیل است ستاری او / وان تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون برآمد زان فلک / با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتیست / حال چون دستست و عبارت آلتیست
آلت زرگر به دست کفشگر / همچو دانه کشت کرده ریگ در
آلت کفشگر به پیش برزگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهنست / جفت باید جفت شرط زادنست
آنکه بی‌جفتست و بی‌آلت یکیست / در عدد شک است و آن یک بی‌شکیست

والکه دو کفار سه کوش و قبل اول
کرکی کوی برله سیدان او
کوش دلاری احوال انبیا و اهوش
دال سوزی او درد لهای کز
درجه سولسی ناش سکنی
درکوانی دیه پسند سود تو
علم باری کاوا سه کرکش
بکو سماحی بود او لار را
کوفا الان بکورند سبار
مهر جمال راحض دل ار حق
دید باکر مارزا در دوه کرد
حون کمی از حلوه لر دورح فراد
بار نجالیه پوپراد
[illegible]

شوق شید زرد احمد بعیس
کرد ز سکر از چوکان لو
دلاوری دیده بخش اواه کوش
سود حون کوش کرد رمای کز
درره میلانی سلس سکنی
علم باشد برح دلف سور تو

نامی پادشاه با ال خانه بیش زن ۵

[illegible]

احولی حو مرنج شده کب شیخ
کوی اکر راست منقصان شود
پس کلام پاک ... الهای برند
کره حکم آب سکر او ادی
اوز تو او درکنده ای کو ستر
او بیاید جش هر یار او ستا
[illegible]

دوره کویان سیم کی کورش شود
کاو لار حول الت شد نقصان شوند
می بماند بیرو دو تا اصل نور
چون تو با اصلی شود از نوری
[illegible]

شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چار صد دینار بر گوشهٔ طبق / نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا وا کرد رو / خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها می‌زنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زردرو
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت / نور چشمش آسمان را می‌شکافت
کرده با چشمت تعدی چشم ما / از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال / من بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگر چه اندکست / لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوا فروش / دیگ بخشایش نمی‌آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان درست
گر همی‌خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست / در وصال حق دو دیده کی کمست
ور نخواهد دید حق را گو برو / این چنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیده کان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم در داستان
زندگی تن مجو از عیسیت / کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوانها بدعای عیسی علیه السلام

خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش برکند مغزش ریخت زود / مغز جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زان رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / وجه نه و کرده تحصیل وجوه
ای میسر کرده بر ما در جهان / سخره و بیگار ما را وا رهان
طعمه بنموده به ما و آن بوده شست / آنچنان بنما به ما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنک یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدو جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشمست آنک بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظنست این که کور آمد ز راه
دیده آ بر دیگران نوحه‌گری / مدتی بنشین و بر خود می‌گری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانک شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانک تو اولیتری اندر حنین
زانک ایشان در فراق فانی‌اند / غافل از لعل بقای کانی‌اند
زانک بر دل نقش تقلیدست بند / رو به آب چشم بندش را برند
زانک تقلید آفت هر نیکویی است / که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیزخشم / گوشت‌پاره‌ش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا به می راهیست نیک
همچو جوی است او نه او آبی خورد / آب ازو بر آبخواران بگذرد
آب در جو زان نمی‌گیرد قرار / زانک آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نایی نالهٔ زاری کشد / لیک بیگار خریداری کشد
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چو داودست و آن دیگر صداست
منبع گفتارش این سوزی بود / وان مقلد کهنه‌آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نان‌خواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری / تو به نام حق پشیزی می‌بری

خاریدن روستائی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاو است

روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را می‌جست شب آن کنجکاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ زان می‌خاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی‌گوید که ای مغرور کور / نه ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پر خون شدی
بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ مسافر را جهت سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش / نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود است احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر / کاد فقر ان یکن کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خر فروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشب لوت و سماعست و شره
چند ازین زنبیل و این دریوزه چند / چند ازین صبر و ازین سه روزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن می‌کاشتند / کانک آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهاش خوش می‌باختند
گفت چون می‌دید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست‌افشان قدم می‌کوفتند / گه به سجده صفه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغست از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حراره جمله را انباز کرد
زین حراره پای‌کوبان تا سحر / کف‌زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
لذت تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بر بندد آن همراه جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم به آبش برده است / زانک خر دوش آب کمتر خورده است

خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را به تو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت میار / آنچه من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچه من دادم به تو / باز ده آنچه فرستادم به تو
گفت پیغمبر که دستت هرچه برد / بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان / اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد خون من مسکین شدند
صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک به اقلیمی شده
من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقفست / زین قضا راضیست مردی عارفست
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / خشم ابراهیم با بر آفلان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی / وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی
عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی‌عکس آب‌کش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بر دران تو پرده‌های طمع را
زانکه صوفی را طمع بردش ز راه / ماند در حسرت از آن شد حالش تباه
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی به مال / راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبیی گفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری
چیست مزد کار من دیدار یار / گر چه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه در عدن
یک حکایت گویمت بشنو به هوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گر چه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم در حرص او شب‌کور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته‌ای در گوش حرص

تعریف کردن منادیان قاضی مفلسی را گرد شهر

بود شخصی مفلسی بی خان و مان / مانده در زندان و بندی بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نه کس را که لقمهٔ نان خورد / زانکه آن لقمه‌ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود / او گدا چشمست اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان‌ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز به خلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی / می‌گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کزدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کزدم مر ترا مونس بود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان خیالات فرج پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر کرا صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست

نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص‌آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
از جمال یوسف اخوان کور / لیک اندر دیدهٔ یعقوب حور
از خیال بد مر او را زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هر چه آن بیند بگردد این بدان
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بر بند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدره‌ست و ششدره ماتست مات

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن طفیلی

با وکیل قاضی ادراک‌مند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما به قاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه‌تاز و طبل‌خوار است و مضر
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی‌صلا و بی‌سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گویی بس
مرد زندان را نیاید لقمه‌ای / ور به صد حیلت گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ‌گلو / حجتش اینکه خدا گفتا کلوا
زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌اش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو / سوی خانهٔ مردریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو به رد / خود بمیرم من ز تقصیری و کد
همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن‌زادگان را می‌کشم
هر که او را قوت ایمانی بود / کز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه به مکر و گه به ریو / تا برآرند از پشیمانی غریو
[illegible] / گه بزلف و خال بندم چشمشان
[illegible] / [illegible]
یک سگست و در هزاران می‌رود / هر که در وی رفت او او می‌شود
استعیذوا الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه
هر که سردت کرد می‌دان کو دروست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال
گه خیال فرجه و گاهی دکان / گه خیال علم و گاهی خان و مان
هان بگو لا حول‌ها اندر زمان / لا ز زبان تنها نه بلکه از عین جان
گفت قاضی مفلسی را وا نما / گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون / می‌گریزند از تو می‌گریند خون
وز تو می‌خواهند هم تا وارهند / زین غرض باطل گواهی می‌دهند
جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر کرا پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر این مفلسست و بس قلاش
کو بکو او را منادیها زنید / طبل افلاسش عیان هر جا زنید
هیچ کس نسیه بنفروشد بدو / قرض ندهد هیچ کس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن / بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست / نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلسست و بدسخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری / مفلسست او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتر کردی که هیزم می‌فروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را به دانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت / تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو می‌تاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازارگه / کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی گر بلند آوازیان / ترک و کرد و رومیان و تازیان

معنی ... اندر ... هیچ چیز
آن دهان باز او چو اژدها گم کند
خوش ببین ... او ... سراج
حرف حکمت بر زبان ناحکیم
جوش شادی ... اشتر ... بر زبر
لقمه ... می‌کردم بس
گوش ... بود ... از طمع ...
... حق ... ...
آنکه او خواهد ... چشم
گرچه ... کمی ... کل ...
لیک ... ...
گول ... ...
... کرد ... ...
کارگاه صنع حق ... ...
... از تو اجابت هم ز تو
... که ... ...
براد خاک ... ...
... ... داده
... ...
... ...
... صورت ... ...
... اگر ... ...
... ...
... ...
چون ... ...
... ...
... اجل ...
آن یکی ... ...
آن بود ... ترا
... ...

... اندر ... ...
... کاو ... محکم کند
... ...
حله‌های عاریت دان ای سلیم
گر ... ...
... ...
... ...
... ...
در ... ...
... ...
... ...
... ...
گر تو از ... ...
... ...
... ...
گرچه ... ...
... ...
... ...
و آنچه ... ...
... ...
... ...
عاشقی ... ...
پس ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ترا
... ...

ظاهر ... ...
در ... ...
گر ... ...
... ...
... ... نگاه
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

معنی ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

چون تو ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

چند ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

مثال

... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کشت به تهمت

یاد ناوردی تو حق مادری
هی بگو کو چه کرد ای خیره‌رو

... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

در فتنه

... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

... ...
... ...

... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
هم به زخم خنجر و هم زخم مشت
... ...
... ...

گفت آنکس را کش ای محتشم
[illegible]
[illegible]
[illegible] حق

نفس [illegible] آن مادر محنت
گر [illegible] جهت
[illegible]
[illegible] عزیزی [illegible]

[illegible] تنگ
[illegible] حق با خلق جنگ
[illegible]
[illegible]

گر ز [illegible] کسی بر کف
[illegible] انبیا ادب
کانبیا را [illegible] که عکس [illegible] بود
[illegible]

گوش کش ای [illegible] کار ثواب
بشنو [illegible] حاضر جواب
[illegible]
زخم بر خود [illegible]

دشمن [illegible] که قصد جان کند
[illegible] که خود جان میکند
[illegible]
او [illegible] در حمام آب

پس [illegible]
رنج او [illegible]
[illegible] کرد [illegible]
مانع آید [illegible] آفتاب

[illegible] جمله کار [illegible]
[illegible]
[illegible] خلق
چشم خود را کور و کژ کرد [illegible] خلق

چون غلام هندوی کو کین کشد
از ستیزه خواجه خود را میکشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا
تا زیانی کرده باشد خواجه را

گر شود بیمار دشمن با طبیب
ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت رهزن جان خودند
راه عقل و جان خود را خود زدند

گازری گر خشم گیرد ز آفتاب
ماهیی گر خشم گیرد او ز آب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان
عاقبت که بود سیاه اختر از آن

گر ترا حق آفریند زشت رو
هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ
ور دو شاخت شد مشو تو چارشاخ

تو حسودی کز فلان من کمترم
می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست
بلکه از جمله کمیها بدترست

آن بلیس از ننگ و عار کمتری
خویش را افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود
خود چه بالا بلکه خون پالا بود

آن ابوجهل از محمد ننگ داشت
وز حسد خود را ببالا میفراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد
ای بسا اهل از حسد نااهل شد

ور کند از فضل و از [illegible]
کار خدمت [illegible]
من ندیدم در جهان جستجو
هیچ اهلیت به از خوی نکو

انبیا را واسطه زان کرد حق
تا پدید آید حسدها در قلق
زانکه کس را از خدا عاری نبود
حاسد حق هیچ دیاری نبود

آن کسی کش مثل خود پنداشتی
زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول
پس حسد ناید کسی را از قبول

پس بهر دوری ولیی قایمست
تا قیامت آزمایش دایمست
هر کرا خوی نکو باشد برست
هر کسی کو شیشه دل باشد شکست

پس امام حی قایم آن ولیست
خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی وی است ای راه جو
هم نهان و هم نشسته پیش رو

او چو نورست و خرد جبریل اوست
وان ولی کم از او قندیل اوست
وانکه زین قندیل کم مشکات ماست
نور را در مرتبه ترتیبهاست

زانکه هفصد پرده دارد نور حق
پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام
صف صفند این پرده‌هاشان تا امام

اهل صف آخرین از ضعف خویش
چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر
تاب نارد روشنایی بیشتر

روشنی کو حیات اولست
رنج جان و فتنه این احولست
احولیها اندک اندک کم شود
چون ز هفصد بگذرد او یم شود

آتشی کاصلاح آهن یا زرست
کی صلاح آبی و سیب ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف
نی چو آهن تابشی خواهد لطیف

لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست
کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت کش
زیر پتک و آتش آید سرخ و خوش

حاجب آتش بود بی واسطه
شعله‌ها را با وجودش رابطه
پس دل عالم ویست ایرا که تن
میرسد از واسطه این دل بفن

دل نباشد تن چه داند گفتگو
دل نجوید تن چه داند جستجو
پس نظرگاه شعاع آن آهنست
پس نظرگاه خدا دل نیست تن

باز این دلهای جزوی چون تن‌اند
با دل صاحبدلی کو معدنست
بس مثال و شرح خواهد این کلام
لیک ترسم تا نلغزد وهم عام

تا نگردد نیکویی ما بدی
این که گفتم هم نبد جز بیخودی

پای کژ را کفش کژ بهتر بود
مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید
با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب
از لب شکر چه زاید شکر آب

آدمی مخفیست در زیر زبان
این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید
سر صحن خانه شد بر ما پدید

کاندر آن خانه گهر یا گندمست
گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا درو گنجست و ماری بر کران
زانکه نبود گنج زر بی پاسبان

بی تامل او سخن گفتی چنان
کز پس صد تامل دیگران
گفتیی در باطنش دریاستی
جمله دریا گوهر گویاستی

نور هر گوهر کزو تابان شدی
حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما
ذره ذره حق و باطل را جدا

راست گردان چشم را در ماهتاب
تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت که کژ مبین نیکو نگر
هست هم نور و شعاع آن گهر

هر جوابی کان ز گوش آید بدل
چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلاله است و چشم اهل وصال
چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال

در شنود گوش تبدیل صفات
در عیان دیده‌ها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن
پختگی جو در یقین منزل مکن

تا نسوزی نیست آن عین الیقین
این یقین خواهی در آتش درنشین
گوش چون نافذ بود دیده شود
ورنه قل در گوش پیچیده شود

این سخن پایان ندارد بازگرد
تا که شه با آن غلامانش چه کرد

بره کردن پادشاه یکی را از آن دو غلام و از این دیگر پرسیدن

آن غلامک را چو دید اهل ذکا
آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست
جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست

چون بیامد آن دوم در پیش شاه
بود او گنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او
جستجویی کرد هم ز اسرار او

گفت با این شکل و این گنده دهان
دور بنشین لیک آن سوتر مران
که تو اهل نامه و رقعه بدی
نی جلیس و یار و هم بقعه بدی

تا علاج آن دهان تو کنیم
تو حبیب و ما طبیب پرفنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن
نیست لایق از تو دیده دوختن

با همه بنشین دو سه دستان بگو
تا ببینم صورت عقلت نکو
آن ذکی را پس فرستاد او بکار
سوی حمامی که رو خود را بخار

وین دگر را گفت خه تو زیرکی
صد غلامی در حقیقت نه یکی
آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود
از تو ما را سرد میکرد آن حسود

گفت او دزد و کژست و کژنشین
حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راست گو
راست گویی من ندیدستم چو او

راست گویی در نهادش خلقتیست
هر چه گوید من نگویم آن تهیست
کژ ندانم آن نکو اندیش را
متهم دارم وجود خویش را

باشد او در من ببیند عیبها
من نبینم در وجود خود شها
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش
کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش

غافلند این خلق از خود ای پدر
لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن
من ببینم روی تو تو روی من

آن کسی که او ببیند روی خویش
نور او از نور خلقان هست بیش
گر بمیرد دید او باقی بود
زانکه دیدش دید خلاقی بود

نور حسی نبود آن نوری که او
روی خود محسوس بیند پیش رو
گفت اکنون عیبهای او بگو
آنچنانکه گفت او از عیب تو

تا بدانم که تو غمخوار منی
کدخدای ملک و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش
گرچه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش

عیب او مهر و وفا و مردمی
عیب او صدق و ذکاوت و همدمی
کمترین عیبش جوانمردی و داد
آن جوانمردی که جان را هم بداد

صد هزاران جان خدا کرده پدید
چه جوانمردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی بکردی بخل جان
[illegible]

بر لب جو بخل آب آن را بود
کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر که از یقین
داند او پاداش خود در یوم دین

که یکی را ده عوض می‌آیدش
هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست
پس عوض دیدن ضد ترسیدنست

بخل نادیدن بود اعواض را
شاد دارد دید در خواض را
پس بعالم هیچ کس نبود بخیل
زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل

پس سخا از چشم آمد نه ز دست
دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر اینکه خود بین نیست او
هست او در هستی خود عیب جو

عس کوی و جیب جلد بدست
واکه بن در امتحان آرام درا
کوش دابه بالرب العظیم
الحمد او مخی که در خاک دلیل
بر کرف از نار رو نور رو صحاف سحت
ان کرادم الست رو دست سیب جسم
جان ابراهیم از ان انوار بافت
جان و آدم از جنش گرم شد
در قضا یعقوب چون بهار سر
چون عصا از دست موسی او فتاد
[illegible]

ما همه بیکور با خود بد بدست

کوشش جلدی کن از روح ...

قسم ... در ... و ... خود ... خود

ما لک الملک رحمن الرحیم
ان صدایی که فرستاد و ما
[illegible]

حسد کردن خشم بر غلام خاص پادشاه

فرو غالی کزار طاریکه نشانه بزرگ مزن

کاتب اندا نشانه دفترلر بوار جزو اب

[illegible] در سیاستگاه [illegible]
گر تو کشتی [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود جان بشیرینی رود خوشتر بود

ای ملامتگر سلامت مر ترا ای سلامت جو توی واهی العری
جان من کوره است با آتش خوش است کوره را این بس که خانهٔ آتش است

همچو کوره عشق را سوزیدنیست هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد جان باقی یافتی و مرگ شد

چون غمت شادی افزودن گرفت روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچ خوف دیگران آن امن تست بط قوی از بحر و مرغ خانه سست

باز دیوانه شدم من ای طبیب باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذوفنون هر یکی حلقه دهد دیگر جنون

داد هر حلقه فنونی دیگرست پس مرا هر دم جنونی دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل خاصه در زنجیر این میر اجل

آنچنان دیوانگی بگسست بند که همه دیوانگان پندم دهند

رفتن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذاالنون

این چنین ذاالنون مصری را فتاد کاندرو شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک می‌رسید از وی جگرها را نمک

هین منه تو شور خود ای شوره خاک پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود آتش او ریشهاشان می‌ربود

چونک در ریش عوام آتش فتاد بند کردندش بزندانی نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام

دیده این شاهان ز عامه خوف جان کین گره کورند و شاهان بی‌نشان
چونک حکم اندر کف رندان بود لاجرم ذاالنون در زندان بود

یک سواره می‌رود شاه عظیم در کف طفلان چنین در یتیم
در چه دریا نهان در قطره‌ای آفتابی مخفی اندر ذره‌ای

آفتابی خویش را ذره نمود واندک اندک روی خود را برگشود
جمله ذرات در وی محو شد عالم از وی مست گشت و صحو شد

چون قلم در دست غداری بود بی‌گمان منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا لازم آید یقتلون الانبیا

انبیا را گفته قومی راه گم از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته زان خداوندی که گشت آویخته

چون بقول اوست مصلوب جهود پس مر او را امن کی تاند نمود
چون دل آن شاه زیشان خون بود عصمت و انت فیهم چون بود

زر خالص را و زرگر را خطر باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند کز عدو خوبان در آتش می‌زیند

یوسفان از مکر اخوان در چهند کز حسد یوسف بگرگان می‌دهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت این حسد اندر کمین گرگیست زفت

لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت این حسد در فعل از گرگان گذشت

زخم کرد این گرگ وز عذر لبق آمده که انا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست عاقبت رسوا شود این گرگ بیست

زانک حشر حاسدان روز گزند بی‌گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار صورت خوکی بود روز شمار

زانیان را گند اندام نهان خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها می‌رسید گشت اندر حشر محسوس و پدید

بیشه‌ای آمد وجود آدمی بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک صالح و ناصالح و خوب و خشوک

حکم آن خو راست کان غالب‌ترست چونک زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان بر وجودت غالب است هم بر آن تصویر حشرت واجب است

ساعتی گرگی درآید در بشر ساعتی یوسف رخی همچون قمر
می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها از ره پنهان صلاح و کینه‌ها

بلک خود از آدمی در گاو و خر می‌رود دانایی و علم و هنر
اسپ سکسک می‌شود رهوار و رام خرس بازی می‌کند بز هم سلام

رفت اندر سگ ز آدمیان هوس تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان وفود رفت تا جویای الله گشته بود

هر زمان در سینه نوعی سر کند گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که هر شیر آگهست تا بدام سینه‌ها پنهان رهست

دزدیی کن از درون مرجان جان ای کم از سگ از درون عارفان
چونک دزدی باری آن در لطیف چونک حامل می‌شوی باری شریف

دوستان در قصهٔ ذاالنون شدند

فهم کردن مریدان که ذاالنون دیوانه نشد قاصد کرده است

سوی زندان و در آن رایی زدند

کین مگر قاصد کند یا حکمتیست او درین دین قبله و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او تا جنون باشد سفه فرمای او

حاش لله از کمال جاه او کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد او ز ننگ عاقلان دیوانه شد

او ز عار عقل کند تن‌پرست قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که ببندیدم [illegible] [illegible]

تا ز زخم لخت یابم من حیات چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم همچو کشتهٔ گاو موسی گش شوم

زنده شد کشته ز زخم دم گاو همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را وانمود آن زمرهٔ خونخوار را

گفت روشن کین جماعت کشته‌اند کین زمان در خصومت آشفته‌اند
چونک کشته گردد این جسم گران زنده گردد هستی اسرار دان

جان او بیند بهشت و نار را باز داند جملهٔ اسرار را
وانماید خونیان دیو را وانماید دام خدعه و ریو را

گاو کشتن هست از شرط طریق تا شود از زخم دمش جان عفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش تا شود روح خفی زنده و بهش

چون رسیدند آن نفر نزدیک او

رجوع به حکایت کردن ذاالنون

بانگ بر زد هی کیانید اتقوا

با ادب گفتند ما از دوستان بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذوفنون این چه بهتانست بر عقلت جنون

دود گلخن کی رسد در آفتاب چون شود عنقا شکسته از غراب
وامگیر از ما بیان کن این سخن ما محبانیم با ما این مکن

مر محبان را نشاید دور کرد یا بروپوش و دغل مغرور کرد
راز را اندر میان آور شها رو مکن در ابر پنهان ای مها

ما محب و صادق و دلخسته‌ایم در دو عالم دل بتو دربسته‌ایم
فحش آغازید و دشنام از گزاف گفت او دیوانگانه زی و قاف

بر جهید و سنگ پران کرد و چوب جمله بگریزند از بیم کلوب
قهقهه خندید و جنبانید سر گفت باد ریش این یاران نگر

دوستان بین کو نشان دوستان دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست رنج مغز و دوستی آن را چو پوست

نی نشان دوستی شد سرخوشی در بلا و آفت و محنت‌کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است زر خالص در دل آتش خوش است

نی که لقمان را که بندهٔ پاک بود

امتحان کردن خواجهٔ لقمان زیرکی لقمان را

روز و شب در بندگی چالاک بود

خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانک لقمان گرچه بنده‌زاد بود خواجه بود و از هوا آزاد بود

گفت شاهی شیخ را اندر سخن چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا که چنین گویی مرا زین برتر آ

من دو بنده دارم و ایشان حقیر وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند این زلتست گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست

شاه آن دان کو ز شاهی فارغست بی مه و خورشید نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست هستی او دارد که با هستی عدوست

خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌وش در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان باژگونه زین بسیست در نظرشان گوهری کم از خسیست

مر بیابان را مفازه نام شد نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است در قبا گویند کو از عامه است

یک گره را ظاهر سالوس زهد نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول تا شناسد مرد را بی فعل و قول

در رود در قلب او از راه عقل نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب در جهان جان جواسیس القلوب

در درون دل در آید چون خیال پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چه بود برگ و ساز که شود پوشیده آن بر عقل باز

آنک واقف گشت بر اسرار هو سر مخلوقات چه بود پیش او
آنک بر افلاک رفتارش بود بر زمین رفتن چه دشوارش بود

در کف داود کاهن گشت موم موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای

چون رود خواجه بجایی ناشناس در غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام مر غلام خویش را سازد امام

ظاهر شدن فضل و فرزنگی لقمان بتش الحنا

[illegible]

تتمه جستن حشیم بهرام جامی سلطان

[illegible]

عکس تعظیم پیغام سلطان در دل اقبال شود جمع بهر

[illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن در دیده‌ی حس‌بین خویش / دیده‌ی حس دشمن عقلست و کیش
دیده‌ی حس را خدا اعماش خواند / بت‌پرستش گفت و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجه‌ی فردا و حالی پیش او / او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو
ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهند املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی برگشود
خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را
حاکم است و یفعل الله ما یشا / کو ز عین درد انگیزد دوا
ور زمین و آب را علوی کند / راه گردون را به پا مطوی کند
گر هوا و نار را سفلی کند / تیرگی و دردی و ثقلی کند
پس یقین دان که تعز من تشا / خاکیی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دایما من باقیم
بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو به ماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمه‌ی خورشید را سازیم خشک / چشمه‌ی خون را به فن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردنشان نهد [illegible] اله

انکار فلسفی بر قرائت ان اصبح ماؤکم غورا

مقریی می‌خواند از روی کتاب / ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم / چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه کی آرد دگر / جز من بی‌مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان / می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیت او از ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند
ما به زخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیرمرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمه‌ی چشم ای شقی / با تبر نوری بر آر ار صادقی
روز برجست و چشم خود را کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب و مستحیل
همچنین برعکس آن انکار مرد / مس کند زر را و صلحی را نبرد
هر دلی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
دل به سختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا / بهر کشتن خاک سازد کوه را
یا به دریوزه‌ی مقوقس از رسول / سنگلاخی مزرعی شد با اصول
کهربای مسخ آمد این دغا / خاک قابل را کند سنگ و حصا
هین به پشت آن مکن جرم و گناه / که کنم توبه درآیم در پناه
می‌بباید تاب و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را / واجب آید ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزه‌ی ذوق وصال / کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پرنثار / بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون / کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند / کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لکلک آن لک لک به جان / لک چه باشد ملک تست ای مستعان

کی نماید خاک اسرار ضمیر / کی شود بی آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند آن حله‌ها / من کریم من رحیم کله‌ها
آن لطافتها نشان شاهدیست / آن نشان پای مرد عابدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه / چون ندید او را نباشد انتباه
روح آن کس کو به هنگام الست / دید رب خویش و شد بی‌خویش و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد / چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقه‌ی ضاله است / همچو دلاله شهان را دال است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا / کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان / که به پیش آید ترا فردا فلان
یک نشانی آنکه پیش آید سوار / یک نشانی آنکه گیرد در کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو / یک نشان که دست بندد پیش تو
[illegible] / [illegible]
زان نشان با والد یحیی بگفت / که نیابی تا سه روز اصلا بگفت
تا سه شب خامش کن از نیک و بدت / این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفت و گو / کین سکوتست آیت مقصود تو
هین میاور این نشان را تو بگفت / وین سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدش همچون شکر / این چه باشد صد نشانی دگر
این نشان آن بود کان ملک و جاه / که همی جویی بیابی از اله
آنکه می‌گریی به شبهای دراز / وانکه می‌سوزی سحرگه در نیاز
آنکه بی آن روز تو تاریک شد / همچو دوکی گردنت باریک شد
وانکه دادی هر چه داری در زکات / چون زکات پاکبازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ رو / سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صد هزار / خوی عشاقست و ناید در شمار
چونکه شب این خواب دیدی روز شد / از امیدش روز تو پیروز شد
چشم گردان کرده‌ای بر چپ و راست / کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ می‌لرزی که وای / گر رود روز و نشان ناید بجای
می‌دوی در کوی و بازار و سرا / چون کسی کو گم کند گوساله را
خواجه خیرست این دوادو چیست / گم شده اینجا که داری کیست
گوییش خیرست لیکن خیر من / کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم نک نشانم فوت شد / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون طلب کردی بجد آید نظر / جد خطا نکند چنین آمد خبر
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بشمارم برگهای باغ را / بشمارم بانگ کبک و زاغ را
[illegible] / [illegible]
[illegible] مشتری / ناید اندر حصر گرچه بشمری
[illegible] / [illegible]
[illegible] / اختلافش لازم آمد در امور
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / شاه را گوید کسی جولاه نیست
دید موسی یک شبانی را براه / [illegible]

مناجات کردن شبان با الحق تعالی و زجر کردن موسی و منع کردنش

تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شپشهات کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
[illegible] / [illegible]
دستکت بوسم بمالم پایکت / [illegible]

ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هیهی و هیهای من
این نمط بیهوده میگفت آن شبان / گفت موسی با کی است این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های بس مدبر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار / پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی‌دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی‌خرد خود دشمنیست / حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با کی میگویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده‌ست این گفت و گو / آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شده‌ست / در حق آن بنده این هم بیهده‌ست
بی‌ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنس‌اند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکن است / گرچه خوش‌خو و حلیم و ساکت است
فاطمه مدحست در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است / والد و مولود را او خالق است
هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست / هرچه مولودست او زین سوی جوست
زانکه از کون و فسادست و مهین / حادثست و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابانی و رفت

عتاب کردن حق تعالی با موسی از بهر شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا / بنده ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار / در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد / در حق او حق در حق تو رد
من نکردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه
هندوان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما زبان را ننگریم و قال را / ما روان را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع شود / گرچه گفت لفظ ناخاضع رود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر بود پرخون شهیدان را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه‌چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را ملت و مذهب خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن بموسی در عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی کان نیاید در گفت
در دل موسی سخنها ریخته / دیدن و گفتن بهم آمیخته
چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست
[illegible] / [illegible]
گر بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پره بیابان بر فشاند

گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نبشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی‌محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدره منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زانسو رفته‌ام
تازیانه برزدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست / اینچه میگویم نه احوال منست
نقش میبینی که در آیینه ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / در خور نایست نه درخورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنکه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلیدست و بآبی میرود / وان پلیدی نفس قایم می‌بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزید است و حیات و در نما
چونکه گرداند سرش سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین

پرسیدن موسی از حق سر غلبه ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یک دم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن / و اندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده کنان را سوختن
مایه خونابه و زردابه را / جوش دادن بهر عجز و لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و رؤیتست
آن یقین میگویدم خاموش کن / حرص رؤیت گویدم نه جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش / کین چنین نوشی همی ارزد بنیش
عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوه‌ها گویند سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست / سابق هر بیشی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی‌وقوف / آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بروی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه‌ای می‌افکنند / اولین بنیاد را بر میکنند
گل بر آرند اول از قعر زمین / تا بآخر برکشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار / که نمیدانند ایشان سر کار
مرد خود زر می‌دهد حجام را / می‌نوازد نیش خون‌آشام را
می‌دود حمال زی بار گران / می‌رباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / اینچنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحتست / تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنة بمکروهاتها / حفت النیران من شهواتها

[illegible]

ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای / لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسیست علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خرصفت
نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار / تو ازو بستان و وام جان گزار
سال‌ها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس رود
از اخروهن مرادش نفس تست / کو به آخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست / فکرش اینکه چون علف آرد بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیفی عقل تو ای خربها / این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجوردل / هم ازو صحت رسد او را مهل
ای مسیح خوش‌نفس چونی ز رنج / که نبود اندر جهان بی‌مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود / چونی ای یوسف ز مکار حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر / چون شب و روزی مدد بخش عمر
آه ازین صفراییان بی‌هنر / چه هنر زاید ز صفرا دردسر
تو همان کن که کند خورشید شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنان آمد ز ما / ریگ اندر چشم چه افزاید عمی
آن سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند / این جهان از عطر و ریحان آکنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود / تو نه آن روحی که اسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور / باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمان‌ها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود / از وفای جاهلان آن به بود
گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد

رنجانیدن امیری خفته‌ای را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسپ می‌آمد سوار / در دهان خفته می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد
برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا به زیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای بدرد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی تو نادیده جفا
گر ترا ز اصل است با جانم ستیز / تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آن را که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان می‌گفت او نفرین نو / اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد / می‌دوید و باز در رو می‌فتاد
زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی / یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم

ای خنک آن را که بیند روی تو / یا درافتد ناگهان در کوی تو
تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکوگوهری
نه از پی سود و زیان می‌جویدش / لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای روان پاک بستوده ترا / چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر / من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه‌ای زین حال اگر دانستمی / گفتن بیهوده کی تانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش‌خصال / گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست / خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب‌روی خوب‌کار / آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن / زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار / ترس از جانت برآوردی دمار
مصطفی فرمود گر گویم براست / شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌های پردلان هم بر درد / نه رود ره نه غم کاری خورد
نه دلش را تاب ماند در نیاز / نه تنش را قوت روزه و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود / همچو بره پیش گرگ از جا رود
اندرو نه حیله ماند نه روش / پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم / دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود / مرغ پربرکنده را بالی شود
چون ید الله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین / برگذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا بر خوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقل‌هاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب / ختم شد والله اعلم بالصواب
مر ترا نه قوت خوردن بدی / نی ره و پروای قی کردن بدی
می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم / رب یسر زیر لب می‌خواندم
از سبب گفتن مرا دستور نه / ترک تو گفتن مرا مقدور نه
هر زمان می‌گفتم از درد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج / کای سعادت ای مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاهای شریف / قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا / آن لب و چانه ندارم و آن نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابلهان رنج و ضلال / این حکایت بشنو از بهر مثال

اعتماد کردن بر تملق و وفای خرس

اژدهایی خرس را در می‌کشید / شیرمردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آن طرف چون رحمت حق می‌دوند
آن ستون‌های خلل‌های جهان / آن طبیبان مرض‌های نهان
محض مهر و داوری و رحمت‌اند / همچو حق بی‌علت و بی‌رشوت‌اند
این چه یاری می‌کنی یکبارگیش / گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد / در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا پستی است آب آنجا دود
آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا به سر / بر یکی رحمت فرو مای ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع / بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا به گوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله درآید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر / تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپوی / تا برون آیند صد گون خوبروی
کندهٔ تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان به گرد انجمن
غل بخل از دست و گردن دور کن / بخت نو دریاب در چرخ کهن
ور نمی‌تانی به کعبهٔ لطف پر / عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ای است / رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ای است
دایه و مادر بهانه‌جو بود / تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی‌زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیرافشان ابر / در غم ما اند یک ساعت تو صبر
فی السماء رزقکم نشنیده‌ای / اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول / می‌کشد گوش تو تا قعر سفول

هر دوای کو زند ناگه شبه
آن سبنی مست اسدی سگ کمان
آن کلای فوق آن سرکش نشست
سگ شناس ریخت که زیرست
سگ شناس اول دهان اش شود
دور ماش ح اژدها بگرفت
تو که معصومی از آن شهوات شر
هوس حسن فریاد کرد او را درد
لذتی را دست فوق حکمت
هرچه در سنت آمد از علا
چشم را در روشنای حق مکن
عاقبت بینی که صد بازی بدید
ساحری دیدار آن بر دوده خود
نا نجوم بوسی دگر بازی شود
سرکوای کو زده بوای پاش
مکر دیست و مکر او است جان
در کوای جهان اهل عقل
زانکه یکی چو روان است این
ای خدا این سگ را مرحوم کن
بو کوری کو بمکشف الغطا
انکه سالم بی چشم میشود
ره کوری رحم داری بکند
کو دو کوری می کنم ای خدا
نا که کافر خورشت درشتی
توبه کن در جوزه استغفار

آن غذا اسید آن کو را گاه
آن نفس بوساسی عقل تو
کرچه در صورت پهلوش نشست
در عمل خوتی ایمنه نیست
لیک این مرد عمل شر

هر دوای که ترا حرص آورد
هر سیاه زاهد از شر
خوتی الحاجات اسدی شرف
وان شهوار اسدی خوش
کان شرر کنندبان کاس

تفسیر قصهٔ خرس و اژدها و آن مرد

شیر مردی داد و جنگش بر
نیز مردی حیله تو حیله است
چشم را سوی بلندی نه هلا
کرنه جاشی نظر انسوی کن
نسل آن جو که کمسازی
او نور بوسی از نکر بر کشید
ما که آن داری دو هوش را او
در صاحب قصد صاحبرای باش
نقد وقت نقد لوت کان
همچو موسی اندران لند
چو که کوری برکش اندر

حیله و مردی و امداد خود
حیله خود را خود بی بازو
روشنی بخشد نظر اندر عسل
عاقبت بینی نشان نور
زان یکی بازی چنین بهر
ان موسی آن شر امر
ای بسا اوش که اندر
کر تو شاهی جوش فوق بین
او ز نوی خود را کو ندادی
بو که استادی رساند مر ترا
تو کم از خرسی نمی نالی زدرد

گفتن نابینای سائل که دو کوری دارم

بود کوری کو همی گفت الامان
این یکی را اندرم واداها
زشت آوازم بکس می کشد
انجمن زین رنج دل نیکجا کشند
لطف او اندوش او رد را
بکه دستی بر سر سرش حسد
زان بکی بر دو اجابت یار حق
تا بانک بود جمع حق میشود

پس دو باره رحمم آرید هین
کو دو کوری دارم و من درمیان
زشت آوازم به هر جا که رود
زشتی آواز کم شد زان گله
ماکه آواز خوش هم نبود
جو که آوازش خوش و مرحوم شد
حسو را ...
دانکه آواز خوش او کی کرد

تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود

وان کرم کاندوده مرد ابله
خور خفته رفت گشته اندر سکتم

آن یکی ...
آن یکی ... کفش ...

بانگ کرکی و آن کران مردم
سنگ دلش عاشق اند بر شود
جای دوران صدار شه نشف
وان سنگ سنگ اس ریع حس ش
در صف ارسلان و اسن
در سرا ازش ح او اقبال شد
پس شر نوش باد اجر بحشر
لذه مار او بدن قوت بکشت
گر کسی اید سوی اقار رود
گرچه اول حرکی آمد بلا
شهوت حال محاب سوزت
کر تکبر آید استادان
در حشم خشم او بر دو حشم
تا نبود سود بدان خود سر رود
گرچه بهتری انحات آکن
کاکو کو حیث بتوی لد
در خطر بوک شد مر ترا
خرس رست از درد چون فریاد کرد
بانگش را اندرکم مرحوم کن
در کوری نفعی ای اهل زمن
سشاد اندی دو کوری شهره تا
بانگشم و هم و کین جیشود
حلق کاوی در عجب بکند
آن کوری حرس بسر بدبود
زاهد سکفی ملال حلق نم شد
کو حوی حلق حرس کرد
یار مر جلش سکنهای حوز
در جرایح کز شرح زودکن
شد نادم هی اول بار
ای برادر بوز تا خرس گیت

قصه را کوته کن وصف شد
گفت ابله را خیر کوی تو باش
من خامش بر ای حرص را
بس کم ان دوسی شاسم ای شرف
بیو گفت دو گوش ندارد
گفت لوین تو هجو لذه میاش
گفت خواستم مرا گفتند رو
در حال افتاد مرد از جد او
ما که ای سست تماران میش
آن سکر حمله کا بر حرص بود
گفت موسی هی اکنی خاف
صد حکمت بود در ...
از جهان اول سوره نمک آمدی
در آسمان حلال کله و خورشید
ان چون صد جیدان و جان کم کرد
ان تو جهلت ره اسلاف رود
چو که آن ...
حق اندرش ...
حق کاوی ...
شر دان ...
دان محشر ...
دکو رحمتی ...
حق کرکی دار آر ...
حق سد در ...
دکو ازجهل ...
اجزا دل ...
ان مسلک ...
پس مود ...
حو کو امی طالب جو ...
اعتمادی دیدی که خوشی از دوک

گفت موسی سیر دل اوجها
دیده خوش جمال کوی من
خرس را کرس هیم جسس را
تک آدمی است شم جواب
به کمالی مرد اسر ...
با الصفرا ...
گفت اجر ...
حسکس ...
کرسرسا ...
او کر بر خوش ...

دوستی ابله بتر از دشمنی است
گفت سر را خوش جهان خودست
گفت کار خود کن ای بی دود
بو ...
در ...
دلکش ...
ما کنی ...
کش ...
حو ...
عاشق ...

گفتن موسی گوساله‌پرست را که آن خرد تو کجا شد

صد برادر ... دغلی ...
کرد او دریا برادر ...
حو شد ...
بانگ ...
حق کای ...
ساحری ...
کا شید ...
چشم ...
کاوردن ...
با طلا ...
گرگ ...
حق الو ...
درد سندی ...

اچش برد آن ... کرم
طعنه و عیسی ام مردی
لند علم ...
او روای ...
لنگی ...
لطف ...
از مر ...
کشت عقل ...
حق کان ...
کیک جمار ...
کادوی شو ...
حق کیس ...
دید ... مرد کرد

ترک گفتن آن مرد ناصح بعد از مبالغهٔ پند مغرور خرس را

گفت چون ...
حو ...
تو ...
ان خیال ...

زر ...
ابر ...
سو ...
سوخت ...

او بی جهیکره دانی
اعتمادی ...
گفت ...
آنچه ...
گفت ...
لطف ...
در حوار ...
با همداده ...
بی سکان ...
خوش طبع ...
کی ...
صد ...
ما را ...
اشک ...
حلق ...
کرحلوای ...
اندر ...
آن ...
کاقصا ...
عاطل ...
حر کراد ...
گفت ...
او ...
چند ...
وا ...
نقل ...
قصه ...
تا ...
برعیب ...

[illegible]

[illegible]

بازگشتن بحکایت عیادت ... بیمار

[illegible]

گفتن پیغمبر ... بیمار را که ... بگو

[illegible]

حکایت

[illegible]

دانستن پیغمبر که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده است در دعا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ور درشتی نا سبب سازد گله
بار بار کشش کو رساند رب
ستم اسب ... بر تو رسم
تا بجوید گرد و شیخ و بار راند
کودکان را باز سوی خویش خواند

گفت اندیشه چنین عقل و ادب
ای ... مستعد شاخ کب
مادر اندیشه کو زو تر جهد بود
گر رسد آن ... کویم تر بود

گفت این دانش ... ای محترم
از ... است ... همچنین
تو درای عقل کلی ... آسمان
اشتهایی ... حلق و دهان

یاد خود ... است ... چنین
تا زرین شوری خودم قاضی شدند
دفع میگوید مرا کو بنده نی
جنت ... عالی ...

ز حضور ... دیوانه شم
که کم لاف تو از قضا گوید حد
در شریعت ... ستوری که
کسر ... کیم ... شوا

اوست دیوانه که دیوانه نشد
این عسس را دید و در خانه نشد
عقل من ... دین ... ام
گیج اگر ... دیوانه ام

کلی شدم ای آسمان شکرم
هم ز نیش ... دیده ... زخم
دانشش ... سرعرش
این ... عرش

چون ... سوی ... سرشت
همچو طالب علم دنیای دنیست
علم تقلیدی و تعلیمیست آن
کز نفور مستمع دارد فغان

همچو موشی هر طرف سوراخ جا
بشکند ... دل ... الولد
طالب علم است بهر عام و خاص
نی که تا یابد ازین عالم خلاص

گر خدایش پر دهد پر خرد
بر هد از موشی ... چون مرغان پرد
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود
هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود

علم گفتاری که آن بی‌جان بود
عاشق روی خریداران بود
ور نجوید پر بماند زیر خاک
ناامید از رفتن راه سماک

مشتری من خدایست او مرا
می‌کشد بالا که الله اشتری
گرچه باشد وقت بحث علم زفت
چون خریدارش نباشد مرد و رفت

این خریداران مفلس را بهل
چه خریداری کند یک مشت گل
خونبهای من جمال ذوالجلال
خونبهای خود خورم کسب حلال

دل بخور تا دایما باشی جوان
از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
گل مخور گل را مخر گل را مجو
زانکه گلخوارست دایم زردرو

دست گیر از دست ما ما را بخر
پرده را بردار و پردهٔ ما مدر
یا رب این بخشش نه حد کار ماست
لطف تو لطف خفی را خود سزاست

از چو ما بیچارگان این بند سخت
که گشاید جز تو ای سلطان بخت
باز خر ما را ازین نفس پلید
کاردش تا استخوان ما رسید

ما ز خود سوی تو گردانیم سر
چون تویی از ما بما نزدیکتر
اینچنین قفل گران را ای ودود
که تواند جز که فضل تو گشود

در میان خون و روده فهم و عقل
جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
این دعا هم بخشش و تعلیم تست
ورنه در گلخن گلستان از چه رست

گوشت پاره که زبان آمد ازو
می‌رود سیلاب حکمت همچو جو
از دو پاره پیه این نور روان
موج نورش می‌زند تا آسمان

شاه راه باغ جانها شرع اوست
باغ و بستانهای عالم فرع اوست
سوی سوراخی که نامش گوشهاست
تا بباغ جان که میوه‌ش هوشهاست

گفت پیغمبر مر آن بیمار را
اصل و سرچشمهٔ خوشی آنست آن
زود تجری تحتها الانهار خوان

تتمهٔ نصیحت رسول بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را
چون عیادت کرد یار زار را

که مگر نوعی دعایی کرده‌ای
از جهالت زهربایی خورده‌ای
یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای
چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای

گفت یادم نیست الا همتی
دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی
پیش خاطر آمد او را آن دعا

تافت زان روزن که از دل تا دلست
روشنی که فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول
آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول

چون گرفتار گنه می‌آمدم
غرقه دست اندر حشایش می‌زدم
از تو تهدید و وعیدی می‌رسید
مجرمان را از عذاب بس شدید

مضطرب می‌گشتم و چاره نبود
بند محکم بود و قفل ناگشود
نه مقام صبر و نه راه گریز
نه امید توبه نه جای ستیز

من چو هاروت و چو ماروت از حزن
آه می‌کردم که ای خلاق من

ذکر دشواری عذاب آخرت و دشواری آن

از خطر هاروت و ماروت آشکار
چاه بابل را بکردند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند
گربزند و عاقل و ساحروشند

نیک کردند و بجای خویش بود
سهلتر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان
سهل باشد رنج دنیا پیش آن

ای خنک آنکو جهادی می‌کند
بر بدن زجری و دادی می‌کند
تا ز رنج آن جهانی وا رهد
بر خود این رنج عبادت می‌نهد

من همی گفتم که یا رب آن عذاب
هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم
در چنین درخواست حلقه می‌زدم

اینچنین رنجوریی پیدام شد
جان من از رنج بی‌آرام شد
مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود
بی‌خبر گشتم ز خویش و نیک و بد

گر نمی‌دیدم کنون من روی تو
ای خجسته وی مبارک بوی تو
می‌شدم از بند من یکبارگی
کردیم شاهانه این غمخوارگی

گفت هی هی این دعا دیگر مکن
بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
طاقت تو چه بود ای مور نژند
که نهد بر تو چنان کوه بلند

گفت توبه کردم ای سلطان که من
از سر جلدی نلافم هیچ فن
این جهان تیهست و تو موسی و ما
از گنه در تیه مانده مبتلا

سالها ره می‌رویم و در اخیر
همچنان در منزل اول اسیر

ذکر قوم موسی و تیه ایشان

قوم موسی راه می‌پیموده‌اند
آخر اندر گام اول بوده‌اند
گر دل موسی ز ما راضی بدی
تیه را راه و کران پیدا شدی

ور بکل بیزار بودی او ز ما
کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
کی ز سنگی چشمه‌ها جوشان شدی
در بیابان‌مان امان جان شدی

بل بجای خوان خود آتش آمدی
اندرین منزل لهب بر ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما
گاه خصم ماست گاهی یار ما

خشمش آتش می‌زند در رخت ما
حلم او رد می‌کند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز
نیست این نادر ز لطفت ای عزیز

مدح حاضر وحشت است از بهر این
نام موسی می‌برم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من
پیش تو یاد آورم از هیچ تن

عهد ما بشکست صد بار و هزار
عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و بهر بادی زبون
عهد تو کوه و ز صد که هم فزون

حق آن قوت که بر تلوین ما
رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوایی خویش
امتحان ما مکن ای شاه بیش

تا فضیحتهای دیگر را نهان
کرده باشی ای کریم مستعان
بی‌حدی تو در جمال و در کمال
در کژی بی‌حد مایم در ضلال

بی‌حدی خویش بگمار ای کریم
بر کژی بی‌حد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند
مصر بودیم و یکی دیوار ماند

البقیه البقیه ای خدیو
تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نه بهر آن لطف نخست
که تو کردی گمرهان را باز جست

چون نمودی قدرتت بنمای رحم
ای نهاده رحم‌ها در لحم و شحم
این دعا گر خشم افزاید ترا
تو دعا تعلیم فرما مهترا

آنچنان کادم بیفتاد از بهشت
رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد
بر چنین نطعی ازو بازی برد

در حقیقت نفع آدم شد همه
لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید
پس ستون خانهٔ خود را برید

آتشی زد شب بکشت دیگران
باد آتش را بکشت او بران
چشم بندی بود لعنت دیو را
تا زیان خصم دید آن ریو را

لعنت این باشد که کژبینش کند
حاسد و خودبین و پرکینش کند
تا نداند که هر آنکه کرد بد
عاقبت باز آید و بر وی زند

جمله فرزین بندها بیند بعکس
مات بر وی گردد و نقصان و وکس
زانکه گر او هیچ بیند خویش را
مهلک و ناسور بیند ریش را

درد خیزد زین چنین دیدن درون
درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه
طفل در زادن نیابد هیچ ره

این امانت در دل و دل حامله است
این نصیحتها مثال قابله است
قابله گوید که زن را درد نیست
درد باید درد کودک را رهیست

آنکه او بی درد باشد رهزنیست
زانکه بی‌دردی انا الحق گفتنیست
آن انا بی‌وقت گفتن لعنت است
آن انا در وقت گفتن رحمت است

آن انا منصور رحمت شد یقین
آن انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را
سر بریدن واجب است اعلام را

سر بریدن چیست کشتن نفس را
در جهاد و ترک گفتن نفس را
آنچنان که نیش کژدم بر کنی
تا که یابد او ز کشتن ایمنی

بر کنی دندان پر زهری ز مار
تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر
دامن آن نفس‌کش را سخت گیر

[illegible]

باز اقرار کردن فقها با ابلیس ...

[illegible]

باز جواب گفتن ابلیس علیه اللعنه فقها را

[illegible]

عشق کردن فقها با ابلیس ...

[illegible]

... فقها ... از مکر ابلیس ...

[illegible]

باز اقرار کردن ابلیس علیه اللعنه ... خود را

[illegible]

باز الحاح کردن فقها با ابلیس ...

[illegible]

... کردن فقها ...

[illegible]

ز جوا بیدار کردی مر مرا   دشمنی بیداری تو ای دغا

باز اصرار کردن معاویه ابلیس را

تو چو خشخاشی همه خواب آوری   تو چو خمری عقل و دانش را بری
چارمیخت کرده‌ام هان راست گو   راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او   صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می‌نجویم شکری   من مخنث را نگیرم لشکری
همچو گبران می‌نجویم از بتی   کو بود چون ذات حق یا آیتی
من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک   من در آب جو نجویم خشت خشک
من ز شیطان این نجویم کوست غیر   کو مرا بیدار کرد از بهر خیر
گفت بسیار آن بلیس از مکر و عذر   میر از او نشنید کرد استیز و کبر
از بن دندان بگفتش بهر آن   کردمت بیدار می‌دان ای فلان

باز تقریر ابلیس ضمیر خود را با معاویه

تا رسی اندر جماعت در نماز   از پی پیغمبر دولت‌فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا   این جهان تاریک گشتی بی‌ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها   از دو چشم تو مثال مشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی   لاجرم نشکیبد از وی ساعتی
آن غبین و درد بودی صد نماز   کو نماز و کو فروغ آن نیاز

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت

آن یکی می‌رفت در مسجد درون   مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود   که ز مسجد می‌برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز   با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در می‌روی ای مرد خام   چونکه پیغمبر بداد السلام
گفت آه و دود از آن آه شد برون   آه او می‌داد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را   وین نمازم مر ترا بادا عطا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز   او ستد آن آه را با صد نیاز
شب به خواب اندر بگفتش هاتفی   که خریدی آب حیوان و شفا
حرمت این اختیار و این دخول   شد نماز جمله خلقان قبول

اقرار کردن ابلیس با معاویه مکر خود را

پس عزازیلش بگفت ای میر راد   مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت می‌شد آن زمان   می‌زدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف وان فغان وان نیاز   در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب   تا نسوزاند چنان آهی حجاب
تا چنان آهی نباشد مر ترا   تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین   من عدوم کار من مکرست و کین
گفت اکنون راست گفتی صادقی   از تو این آید تو این را لایقی

جواب گفتن معاویه ابلیس را

عنکبوتی تو مگس داری شکار   من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند   عنکبوتی کی بگرد ما تند
رو مگس می‌گیر تا تانی هلا   سوی دوغی زن مگس‌ها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین   هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود   تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو درین خیرم از آن می‌خواندی   تا ز خیر بهترم می‌راندی

گرفتن دزد و جستن او از دست صاحب خانه از آواز آن شخص والله اعلم

این بدان ماند که شخصی دزد دید   در وثاق اندر پی او می‌دوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش   تا در افکند آن تعب اندر خوی‌اش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش   تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا   تا ببینی این علامات بلا
زود باش و باز گرد ای مرد کار   تا ببینی حال اینجا زار زار
گفت شاید کان طرف دزدی بود   گر نگردم زود این بر من رود
در زن و فرزند من دستی زند   بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم می‌خواندم   گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه   دزد را بگذاشت باز آمد به راه
گفت ای یار نکو احوال چیست   این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد   این طرف رفتست دزد زن بمزد
نک نشان پای دزد قلتبان   در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت طراری تو یا خود ابلهی   بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خصم را می‌کشیدم من کشان   تو رهانیدی ورا که اینک نشان
تو جهت گو من برونم از جهات   در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات   در صفات آنست کو گم کرد ذات

واصلان چون غرق ذاتند ای پسر   کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت   کی به رنگ آب افتد منظرت
ور به رنگ آب باز آیی ز قعر   پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان   وصلت عامه حجاب خاص دان

حکایت وزیری که پادشاه او را معزول کرد

مر وزیری را کند شه محتسب   شه عدو او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر   بی‌سبب نبود تغیر ناگزیر
آنکه ز اول محتسب بد خود ورا   بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آن کاول وزیر شه بدست   محتسب کردن سبب فعل بدست
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند   باز سوی آستانه باز راند
تو یقین می‌دان که جرمی کرده‌ای   جبر را از جهل پیش آورده‌ای
که مرا روزی و قسمت این بدست   پس چرا دی بودت آن دولت به دست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل   قسمت خود را فزاید مرد اهل
یک مثال دیگر اندر کژروی   شاید ار از نقل قرآن بشنوی

قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

این چنین کژبازیی در جفت و طاق   با نبی می‌باختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی   مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین کژبازیی می‌باختند   مسجدی جز مسجد او ساختند
سقف و فرش و قبه‌اش آراسته   لیک تفریق جماعت خواسته
نزد پیغمبر به لابه آمدند   همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی   سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو   تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گلست و روز ابر   مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا   تا فراوان گردد این خدمت‌سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر   زانکه با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آن جایگه تشریف ده   تزکیه‌مان کن ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز   تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز   ای جمالت آفتاب شب‌فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی   تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی‌دل و جان در زبان   همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر   خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی‌وفایان هین مرو   کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند   بشکند پل و آن قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود   از دو سه سست مخنث می‌بود
در صف آید با سلاح او مردوار   دل برو بنهند کینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را   رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان می‌شود   وانچ مقصودست پنهان می‌شود
بر رسول حق فسونها خواندند   رخش دستان و حیل می‌راندند

فریفتن منافقان رسول الله را به مسجد ضرارش بردن

آن رسول مهربان رحم‌کیش   جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد   در اجابت قاصدان را شاد کرد
می‌نمود آن مکر ایشان پیش او   یک به یک زان سان که اندر شیر مو
موی را نادیده می‌کرد آن لطیف   شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه   چشم خوابانید آن دم زان همه
راست می‌فرمود آن بحر کرم   بر شما من از شما مشفق‌ترم
من نشسته بر کنار آتشی   با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان   هر دو دست من شده پروانه‌ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول   غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند   جمله مقلوبست آنچ آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود   خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند   با خدا نرد دغاها باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول   فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند   که به وعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغمبر که آری لیک ما   بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان   سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و به سوی غزو تاخت   با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند   چنگ اندر وعدهٔ ماضی زدند
گفت حقش ای پیمبر فاش گو   غدر را ور جنگ باشد باش گو
گفتشان بس خامش ای قوم دون   تا نگویم رازهاتان من کنون

اندیشه کردن یکی از صحابه به انکار که رسول

متردد شدن در میان مذهبهای مخالف

در پس ... غرورش ...
اهل مسجد ... ساکنان
هر یکی زو دیده و این دیده دو
اندران ... اسرار ...
این ... شد ... جمع ...
بعد از آن ... اظهار کرد
گفت ... بوده‌ام
از تو ... دیدی ...
... شد ... شکر
... توطالب ... بود
... می‌کشم
... شد زیر دست
... ای ... ست
... حق ...
لیک ... که آن ... بود
پس ... کار ... کنند
... را ...
... حق ...
... بود
... کار
پس ... مسجد ... را
چار هندو در یکی مسجد شدند
مؤذن آمد از یکی لفظی بجست
آن سوم گفت آن دوم را ای عمو
پس ... تا ...
زانکه ... عیب ...
عیب کردن ...
... او
در جهان ... او
تا ... ای ...

چون ... گمش ... را ...
اشتری گم کرده‌ای ... ای معتمد
از طمع هم ...
اشتر خود ... بگوید نشانی ...
اشتر ضاله که ...
چشم ... خود ...
از طمع ... پس ...
جان ... چشم ...
... دو ...
... گشود
... می‌کشم
چون ... دیده ...
... معنی ... ست
چون ... در جرح ...

در بیان آنکه ظاهر بعضی وقت منبع ضرار هست

... خاک ... گسترند
... سجده ...
زود ... کاو ...
... بود

حکایت هندو که با یار خود جنگ همی کرد و خبر نداشت که او هم بدان مبتلاست

بهر طاعت راکع و ساجد شده
کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
این ... گوگر ...
عیب ... گرده ...
... گشت ...
... کرد
... او
... او

... دید ... جای او
جمع ... روان
کاذبی ... شد روان
... دارد ...
... کشت
... دیدمی ...
... کشم ...
تا ... بود ...
... شد ...
... تو ...
... کسی ... بود
کرم ... ای ...
... معنی ... ست
... ست

[illegible]

... سجده ...
سجده ... کان ...
... اصل ...
... آن

هر یکی بر نیتی تکبیر کرد
گفت آن هندوی دیگر از نیاز
... کف ...
ای ... حال ...
... گشت ...
... کار
... است
... کار
... گو
... بود

گر کرامت ... جای او
... شد ... حق ...
... شد ... جهان
... ست
... آید ...
... آتشی
در طلب ... کشم ...
... بود ...
... صدق ...
حق ... صدق مرا
هر یکی ... گشتم ...
... رسد
... کف ... حال ...
... ست
جامه ... و دام ... مجود
... خود
... شد ...
... ست
... حال ...

قصهٔ ...

هر ... که زد ند
گفت ... او ...
... شکر ...
گفت ... لوداست
تا ... ... شت
... است

... ایشان ...
در چه ... هم ...
گفت آن ... آرت ...
گفت ... ما ...
... کجا
تا ... قوم نوح و قوم هود

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا

در ... ز غم فردای او
... الحان
... پیش
... او ...
... است
... کشت
... حلال
... پاک
... کرد
... او
... اصل
... شده
... کف
... روح
... ای ...

حکایت ...

گفت ... ملح ...
گفت ...
... کن
... او
... بود

... گفت ...
... تو ...
... ای ...
... کرد
... کند

... شد ... داد
در ... شد
... شنید
تا ... شد
در مقام ... تشکیم
... زمان ...
... خود
در ... بی ...
... سپاه
... کار
... را
... ای
... حلال
... شتر
... کرم
... گرا
... گار
... خر
... شد
... ام
... تحت
... ... سش
... عظیم
گفت ... کرب
... توئی
... باکی
... ضعف
... کلمات

[illegible]

قصهٔ اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را

[illegible]

[illegible]

طعنه زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مریدان

[illegible]

[illegible]

قصه ابراهیم ادهم و ترک سلطنت پادشاه

[illegible]

نعوی کردن ... حق تعالی ... گناه و ... گفتن شعیب

[illegible]

[illegible]

قصه ... حکایت ... شیخ ٥

[illegible]

... شیخ ... عشق ... ما ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

... زن و ... که متهم ش کرده بود

[illegible]

شیخ ... میگوید

[illegible]

عذر گفتن فقیر با شیخ

[illegible]

[illegible]

بیان دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

[illegible]

سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر مسیح را علیه السلام

[illegible]

اشکال آوردن بر این قصه

[illegible]

جواب اشکال

[illegible]

سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

[illegible]

بیان آنک سخن باطل در دل [illegible]

[illegible]

جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن درخت خورد نمیرد

[illegible]

شرح کردن شیخ سرّ آن درخت با آن طالب مقلّد

[illegible]

هر که جوید نام گر صاحب ثقه‌ست — همچو تو نومید و اندر تفرقه‌ست
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
اختلاف خلق از نام اوفتاد — چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

منازعت کردن چهار کس جهت انگور که هر یکی بنام دیگر فهم کرده بودند

چار کس را داد مردی یک درم — آن یکی گفت این بانگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا — من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بد و گفت این بنم — من نمی‌خواهم عنب خواهم ازم
آن یکی رومی بگفت این قیل را — ترک کن خواهیم استافیل را
مشت بر هم می‌زدند از ابلهی — پر بدند از جهل و از دانش تهی
در تنازع آن نفر جنگی شدند — که ز سر نامها غافل بدند
صاحب سری عزیزی صد زبان — گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم — آرزوی جمله‌تان را می‌دهم
چونکه بسپارید دل را بی دغل — این درمتان می‌کند چندین عمل
یک درمتان می‌شود چار المراد — چار دشمن می‌شود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق — گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا — تا زبانتان من شوم در گفت و گو
گر سخنتان می‌نماید یک نمط — در اثر مایه نزاعست و سخط
گرمی عاریتی ندهد اثر — گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن — چون خوری سردی فزاید بی‌گمان
زانکه آن گرمی او دهلیزیست — طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود یخ‌بسته دوشاب ای پسر — چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما — کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد — تفرقه آرد دم اهل جسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت — کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ — انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز — گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان — اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه می‌دوی — هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی
دانه‌جو را دانه‌اش دامی شود — وان سلیمان‌جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان — نیستشان از همدگر یک دم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما — کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر — تا بالا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی — از خلیفه حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند — کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند
مشفقان گردند همچون والده — مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند — ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصاریان

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت — یک ز دیگر جان خون‌آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی — محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان — همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوه به پند — در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود — چون فشردی شیره واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیک — چونکه غوره پخته شد شد یار نیک
غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند — در ازل حق کافر اصلیش خواند
نه اخی نه نفس واحد باشد او — در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان — فتنه افهام خیزد در جهان
سر گبر کور نامذکور به — دود دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیک کایشان قابلند — از دم اهل دل آخر یکدلند
سوی انگوری همی‌رانند تیز — تا دویی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی‌درند پوست — تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است — هیچ یک با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد — صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر — یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
که اتحاد جسمهای آب و طین — هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال — فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما — از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را — همچو خفته در سرا کور از سرا
مولعیم اندر سخنهای دقیق — در گره‌ها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما — در شکال و در جواب آیین فزا

همچو مرغی کو گشاید بند دام — گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج — عمر او اندر گره کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام — لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت — نگسلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست — وان کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص — نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب — حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی — درنیاید برنخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار — بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد — هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم — نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم — کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم — لاجرم وامانده ویران شدیم
می‌کنیم از غایت جهل و عمی — قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند — پر و بال بی‌گنه کی بر کنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند — بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را — می‌گشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود — باز همت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لک لک می‌زنند — آتش توحید در شک می‌زنند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد — باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او — در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود — کز درون قند ابد رو نمود
پای طاوسان ایشان در نظر — بهتر از طاوس پران دگر
منطق الطیران خاقانی صداست — منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی — چون ندیدستی سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست — از برون مشرقست و مغربست
هر یکی آهنگش ز کرسی تا ثری — وز ثری تا عرش در کر و فری
مرغ کو بی این سلیمان می‌رود — عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد — تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو می‌روی — همچو گز قطب مساحت می‌شوی
وانکه لنگ و لوک آن سو می‌جهی — از همه لنگی و لوکی می‌رهی

قصه بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات — کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن دریا بدست — دایه‌ات خاکی بد و خشکی‌پرست
میل دریا که دل تو اندرست — آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مر ترا زین دایه است — دایه را بگذار کو بدرایه است
دایه را بگذار در خشک و بران — اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا مادر بترساند ز آب — تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای — نی چو مرغ خانه خانه‌گنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم شهی — هم بخشکی هم بدریا پا نهی
که حملناهم علی البحر بجان — از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست — جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملک — تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا بظاهر مثلکم باشد بشر — با دل یوحی الیه دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین — روح او گردان بر آن چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام — بحر می‌داند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر — در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه — تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست — لیک غیرت چشم‌بند و ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول — او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد — چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان — بی‌خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند — از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان — کی نهد دل بر سببهای جهان

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند

زاهدی بد در میان بادیه — در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد — دیدشان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج — از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش — وان سلامت در میان آفتش

از کار آسمان و [illegible] روی کار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چشم [illegible] آسمان
[illegible]
[illegible]
[illegible] کار ٤

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
قوم دیگر [illegible] از این مقام

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
قوم دیگر [illegible]
[illegible] تمام الکلام

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] والله اعلم [illegible]

[illegible] در دار السلطنه
اصفهان [illegible] محمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

المجلد الثالث من المثنوی المعنوی

الحکم جنود الله یقوی بها ارواح المریدین [illegible]

[illegible]

آغاز کتاب سوم از مجلدات مثنوی معنوی مولوی قدس سره

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سوم دفتر که سنت شد سه بار

وگشا گنجینهٔ اسرار را / در سوم دفتر بهل اعذار را

قوتت از قوت حق می‌زهد / نز عروقی کز حرارت می‌جهد

این چراغ شمس کو روشن بود / نز فتیل و پنبه و روغن بود

سقف گردون کو چنین دایم بود / نز طناب و استنی قایم بود

قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق ودود

همچنین این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نز طعام و از طبق

جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند

[illegible]

قصه خورشید از حکایت خوش و زبان نسیم صبح

[illegible]

تتمه قصه شعرشان سنبل بیچگان

[illegible]

بازگشتن بحکایت بلبل و ... تا صبح

[illegible]

بیان آنکه خطاب محتشان ... بنگاشت ... محبوب

[illegible]

[illegible]

امر حق تعالی بموسی ع که مرا بدهانی خوان که بدان دهان گناه نکرده

[illegible]

بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

[illegible]

فریفتن روستایی شهری را بدعوت والحاح

[illegible]

قصه اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را سبب شدن شومی طغیان و کفران دیدار ایشان

[illegible]

[illegible]

**جمع اندن اهل الفت هر صباح دمشق ...
غلت الاد ... طلب ... اندماد**

[illegible]

تعبیه قصه اهل سیاق کن اشکری ایشان

[illegible]

بقیه داستان رفتن خواجه بدعوت روستائی سوی ده

دعوت باز بطان را از آب بصحرا

قصه اهل ضروان و حیلت کردن ایشان تا بی زحمت باغها را قطاف کنند

روان شدن خواجه بسوی ده

[illegible]

خفتن خواجه و نوش به سوی ده

[illegible]

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن

[illegible]

جواب گفتن شغالان ... [illegible]

[illegible]

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت از آنها رو سپید آمده بود

[illegible]

دعوی فرعون که زمان شداد کرد ... اعتماد بود

تشبیه فرعون و دعوی کردن الوهیت از نادانی ... دعوی خدایی میکرد

قصه ... فرعون ...

قصه خواب دیدن فرعون و ...

عذاب ...

صبح ولادت موسی

[illegible]

بازگشتن فرعون [illegible]

[illegible]

جمع آمدن [illegible] عمران [illegible]

[illegible]

وصیت کردن عمران [illegible]

[illegible]

[illegible] فرعون [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] فرعون [illegible] موسی [illegible]

[illegible]

[illegible] موسی [illegible] عمران

[illegible]

[illegible] مادر موسی [illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible]

هلاک کردن فرعون موسی را اشارت کردن

[illegible]

جواب دادن فرعون ... کردن

[illegible]

تهدید فرعون موسی را علیه السلام

[illegible]

جواب موسی علیه السلام فرعون را

[illegible]

جواب فرعون موسی را ...

[illegible]

[illegible]

سوی ... اندر ای ... زر
ای تو ... ... آگه
کش ... ... گام
در ... ... بود ... باز

کالخیال کردم ... ...
عقد کردن ... ... کوشه
... ... اندر
بس ... ...

جمع آمدن ساحران ... پیش فرعون ...
... ... در ... ...

گر ... ...
غالب ... شود ... ...
کس ... ... کز ... ...

روشنم ... ...
... ...
دگر ... ...
... ... از ... ...
گر نظر ... ...
از ... ...

لذتی را ... ...

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

اندران ظلمت همی شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود
گفت ... ...
آن یکی را ... ...

گفت ما را تا بهای این کعبه
هست دائم سوره ... [illegible]
مجلس ... [illegible]
اندرین ... [illegible]
وعده کردی ... [illegible]
گفت ... [illegible]

[illegible]

عشق ... [illegible] ... الرضا ... [illegible]

[illegible]

عشق ... [illegible] ... بحث ... [illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

داستان عشق شیخ ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت آن شخص که در عهد داود شب و روز دعا کرد که روزی حلالم ده

[illegible]

[illegible] ان الله یحب الملحین فی الدعا [illegible] و الحاح خواستن [illegible]

[illegible]

عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن

[illegible]

مثال خلق و یقین در علم

[illegible]

مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی

[illegible]

در بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل و نزد معتزله متساویست

[illegible]

[illegible]

دوم وهم افکندن کودکان استاد را

[illegible]

بیمار شدن فرعون هم بوهم از تعظیم خلقان

[illegible]

رنجور شدن استاد بوهم

[illegible]

در جامهٔ خواب افتادن استاد و نالیدن او

[illegible]

سوم بار در وهم افکندن کودکان استاد را

[illegible]

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین حیلت

[illegible]

رفتن مادران کودکان بعیادت استاد

[illegible]

در بیان آنکه جسم روح را چون لباس است و دست آستین دست روح است

[illegible]

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود

[illegible]

دیدن درویش [illegible] را

[illegible]

قصهٔ قصد [illegible] کوهی [illegible]

[illegible]

[illegible]

تشبیه ... بصورت پنهان

[illegible]

مضطر شدن فقیر نذر کرده به کندن امرود

[illegible]

متهم کردن آن شیخ با دزدان و بریدن دستش

[illegible]

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست

[illegible]

سبب جرأت ... بر قطع دست ...

[illegible]

شکایت کردن ...
... انفسهم ... الانثار ...

[illegible]

[illegible]

جزای خیر [illegible] بغداد [illegible] دو درهم [illegible]

[illegible]

جزع ناکردن شیخ بر مرگ فرزندان خود

[illegible]

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر فرزندان

[illegible]

قصهٔ خواندن شیخ ضریر مصحف را در رو و بینا شدن وقت قرائت

[illegible]

صبر کردن لقمان چون دید که داود حلقه‌ها می‌ساخت از سؤال کردن با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد

[illegible]

بقیهٔ قصه [illegible] خواندن او

[illegible]

[illegible]

صفت طبع آن [illegible]

[illegible]

سؤال کردن بهلول آن درویش را

[illegible]

قصه دقوقی و کراماتش

[illegible]

بازگشتن بقصه دقوقی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بازگشتن بقصه دقوقی

[illegible]

[illegible]

نمودن فال هفت شمع سوی ساحل

[illegible]

شدن آن هفت شمع بر شکال [illegible] شمع ۵

[illegible]

نمودن آن شمعها بر نظر هفت درخت

[illegible]

[illegible] از خشت و خلق

[illegible]

یک درخت شدن از هفت درخت

[illegible]

هفت مرد شدن از هفت درخت

[illegible]

[illegible] ناتمامت

[illegible]

[illegible]

اقدا کردن ... ذوقی ۵

[illegible]

... ذوقی ... انقوم ۵

[illegible]

بیان اشارت ساقی ...

[illegible]

... ذوقی ...

[illegible]

بهشتود مژد خادم

[illegible]

دعا فرستادن فرخی در خلاص خویشتن

[illegible]

انکار کردن [illegible] حکایت [illegible] شفاعت [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

باز شرح کردن [illegible] حکایت [illegible]
[illegible]

[illegible]

رفتن [illegible] دختر [illegible] داود [illegible]

[illegible]

شنیدن داود سخن هر دو خصم را

[illegible]

حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده گاو

[illegible]

تضرع آن شخص از داوری داود علیه السلام

[illegible]

[illegible] داود [illegible]

[illegible]

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو [illegible] و تشنیع صاحب گاو [illegible] داود

[illegible]

حکم کردن داود بر صاحب گاو [illegible]

[illegible]

[illegible]

قصه فرمودن ... [illegible]

[illegible]

در بیان آنکه نفس آدمی بجای ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

عزم کردن ... [illegible]

[illegible]

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

قصهٔ ... اهل سبا و ناشکری ایشان

[illegible]

آمدن پیغامبران حق به نصیحت اهل سبا

[illegible]

معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیهم السلام

[illegible]

... قوم از پیغمبران علیهم السلام

[illegible]

حکایت ... [illegible]

[illegible]

جواب گفتن انبیا مر ایشان را و مثل زدن ایشان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دعا [illegible] کردن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مثل [illegible]

[illegible]

حکایت آن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ربودن عقاب موزهٔ رسول علیه السلام و بردن در هوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه فرو افتادن

[illegible]

آمدن آن زن کافر با طفل شیرخواره به نزدیک مصطفی علیه السلام و ناطق شدن طفل معجزه را

[illegible]

خلاص غلام از عتاب کردن بمعجزه و انقلاب سیاه او سپید گشتن باذن الله

[illegible]

دیدن آن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست و گفتن که غلام مرا تو کشته‌ای

[illegible]

بیان آنکه حق تعالی هر چه داد و آفرید از سماوات و ارضین و اعیان و اعراض همه باستدعای حاجت آفرید و خود را محتاج چیزی

[illegible]

بیان آنکه ذکر رسول ... [illegible]

[illegible]

حکایت ... رسول ... [illegible]

[illegible]

قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی‌آبی درمانده بودند

[illegible]

[illegible]

خبر دادن خروش از نزد خواجه

[illegible]

جواب حمزه رضی الله عنه مر خاقان داد

[illegible]

جمله ذبح طعیبون شد ذبح و نزی

[illegible]

[illegible]

نشستن ... که ... ظاهر ... و ... ذوق ... خود ... ز ... شن شد

[illegible]

بیان آنکه هر ... و کاهلی و ... هم ...

[illegible]

تشبیه ... با قیاس

[illegible]

[illegible]

شناختن هر حیوانی بوی عدو خود را و حذر کردن و خطرات و ... که ... و قرآن ...

[illegible]

[illegible]

جواب گفتن عاشق عاذلان را و تهدید کنندگان را

[illegible]

و تمثیل ... عشق ... ذات ... بهشت

[illegible]

صفت مسجد که عاشق کش بود و آن عاشق مرگ جوی لاابالی که در وی مهمان شد

[illegible]

مهمان آمدن در آن مسجد

[illegible]

[illegible]

جواب گفتن عاشق عاذلان را

[illegible]

بیان آنکه ... دنیا ... هنر ... است ... بازار ... نمی آید

[illegible]

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

[illegible]

[illegible]

تفسیر [illegible] من رسول [illegible]

[illegible]

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا لاابالی‌وار

[illegible]

پرسیدن معشوق از عاشق غریب خود کز شهرها کدام شهر خوشتر است

[illegible]

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن به بخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن

[illegible]

لاابالی گفتن عاشق ناصح و عاذل را از سر عشق

[illegible]

رو نهادن عاشق سوی بخارا

[illegible]

در آمدن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

[illegible]

[illegible]

تمثیل گریختن مؤمن و بی‌صبری او در بلا به اضطراب و بی‌قراری نخود [illegible]

[illegible]

[illegible]

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوشانیدن [illegible]

[illegible]

باقی قصهٔ مهمان [illegible]

[illegible]

[illegible]

گفتن شیطان قریش را که بجنگ احمد آیید که من یاریها کنم و قبیلهٔ خود را بیارم

[illegible]

مکر کردن عاذلان باز ... از آن مهمان

[illegible]

جواب گفتن مهمان ایشان را از مثل دزد و دفع حارس کشت بیانگ دف

[illegible]

ذکر خیال بد اندیشیدن قاصر فهمان

[illegible]

تفسیر این خبر که ان للقرآن ظهرا و بطنا و لبطنه بطنا الی سبعة ابطن

[illegible]

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا بکوهها و غارها ... نیست ... و جهت ارشاد خلق و تحریض بر انقطاع از دنیا

[illegible]

تشبیه صورت انبیا و صورت کلام اولیا ... به عصای موسی و صورت افسون عیسی علیهما السلام

[illegible]

تفسیر یا جبال اوبی معه والطیر

[illegible]

جواب طعنه زننده بر مثنوی از قصور فهم خود

[illegible]

مثل زدن دیو ... است از آنکه خود ... شمرده سلیمان

[illegible]

بقیهٔ ذکر آن مهمان مسجد مهمان کش

[illegible]

تفسیر ... ملک ... و خالک

[illegible]

[illegible]

حکم عنصری بجنبش خود را کر ترکیب
اندی بجنبش شده بغیر جنبش ا

[illegible]

[illegible]

فتح غزنه و نقض عهد کرفت تا خبر کردن
...

[illegible]

حکایت عاشق معشوق را من حیث لا یعلم العاشق ولا یرجوه ولا یخطر بالبال ولا یظهر من ذلک الحال اثر فی العاشق

زاری خواستن کشته از بار محنت سلیمان

امر کردن سلیمان کشته را به نظم آنچه از خط اخضر خوانده بود

نواختن معشوق عاشق مهجور را تا غایت

با خبر آمدن عاشق از ورود معشوق و با وی ... شکر گفتن

حکایت عاشقی که از مجری ... به امتحان

تافتن عاشق ... معشوق ... بود

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول خود معشوق را در باغ یافت

المجلد الرابع من المثنوی المولوی المعنوی قدس سره

آغاز کتاب چهارم از مثنوی مولوی معنوی

ای ضیاء الحق حسام الدین توی
که گذشت از مه به نورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجی
می‌کشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای
می‌کشی آن سوی که دانسته‌ای

حکایت آن واعظ که در آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت دلان

سؤال کردن عیسی را علیه السلام از ... خشم

نصیحت کردن عاشق را ... زدن معشوق

قصه صوفی که زن خود را با بیگانه بگرفت

در بیان آنکه جنبانیدن ... عاشق را

معشوق ... ناپیدا ... گرفتن ... عظیم

گفتن ... خیالات ... وصل ... گفتن

عذر ... گفتن خدا را

در بیان آنکه ... تا چون

معالجه کردن ...

گرم کو زادت ... ابد
دورویش ... عیش او
... گران ...
...
...
گفت عاشق امتحان کردم مگر
...
...
امتحان ... کردم ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

تفسیر حدیث مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجی ومن تخلف عنها غرق

کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی قدس سره

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیه‌ها که آورده بودند بسوی بلقیس

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل‌خوار

دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان

تحریض کردن سلیمان علیه السلام مر رسولان را بتعجیل

حکایت شیخ ابراهیم ادهم قدس سره

[illegible]

در ... آب کردن ... تا ... [illegible]

[illegible]

هدیه ... بلقیس ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

پیدا کردن سلیمان علیه الصلاة والسلام ... [illegible]

[illegible]

بقیه قصه شیخ ابراهیم ادهم قدس الله سره

[illegible]

بقیه قصه ... سلیمان ... هر یکی ... مشکل ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

... بلقیس ... قطع شد ... [illegible]

[illegible]

خاطر ... سلیمان ... بلقیس ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

... تفسیر ... [illegible]

[illegible]

حکایت ... عزیمت کرد ... [illegible]

[illegible]

خبر یافتن جد مصطفی عبدالمطلب از گم کردن حلیمه محمد را و طالب شدن او گرد شهر

نشان خواستن عبدالمطلب از موضع محمد صلی الله علیه و آله و سلم

قصهٔ دعوت رحمت بلقیس را

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او و غفلت او از دولت روحانیان

بقیهٔ قصهٔ عمارت کردن سلیمان مسجد اقصی را بتعلیم و وحی حق جهت حکمتها

قصهٔ شاعر و صله دادن پادشاه و مضاعف کردن وزیر

باز آمدن آن شاعر بعد چند سال بامید همان صله و هزار دینار فرمودن بعادت خویش و گفتن وزیر نو همان حسن نام شاه را که این سخت بسیارست و ما را خرجها

[illegible]

ناپسندیدن بلقیس [illegible] پادشاه بودن فرعون [illegible]

[illegible]

[illegible] سلیمان [illegible] نگارهای سلیمان و فرق [illegible] سلیمان [illegible] نام کردن

[illegible]

درآمدن سلیمان هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان

[illegible]

آموختن پیشه گورکنی قابیل را از زاغ

[illegible]

[illegible]

قصه صوفی که در میان گلستان سر بر زانو میبود یاران گفتندش سر برآر و تفرج کن در گلستان و ریاحین و مرغان

[illegible]

[illegible]

قصه خروب رستن در گوشه مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان چون بسخن آمد و خاصیت خود بگفت

[illegible]

در بیان آنکه حصول علم و نان و جاه بی‌هنران را فضیحت و رسوایی است

در قصه هوشیاران بهوا افتاد ... [illegible]

در بیان آنکه جواب احمق خاموشی است و شرح این

در تفسیر الاشداء ... مصطفی صلی الله علیه و سلم ... [illegible]

در تفسیر ان ... [illegible]

حالی ... [illegible]

تفسیر ... [illegible] ... پادشاه

حکایت ... پادشاه ... [illegible]

نصیحت دنیا اهل دنیا را از زبان حال ... [illegible]

... [illegible] ... از نور حق ... [illegible]

[illegible]

عذر گفتن نظمی و بی قینی ... طعام ... اندان القمک ...

علم لودن کی ...
رزم ...
راه ثوانسنده ...
کرهلدور ...
معجزات ...
اوردی ...

[illegible]

تفسیر ... الاعلی

[illegible]

[illegible]

مشغول شدن ... جواب رقعه

[illegible]

کشودن ... سلیمان ...

[illegible]

شنیدن شیخ ابوالحسن خبر دادن بایزید را

[illegible]

رقعه دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه

[illegible]

قول رسول صلی الله علیه وآله وسلم

[illegible]

قصه آن کس که با شخصی مشورت میکرد

[illegible]

امیر کردن رسول صلی الله علیه وسلم جوان هذیلی را

[illegible]

اعتراض کردن معترضی بر ... هذیلی

[illegible]

جواب مصطفی صلعم اعتراض کننده را

[illegible]

قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابویزید و اعتراض مریدان و جواب او

[illegible]

بیان رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هذیلی را بامیری و سرلشکری بر پیران و کاردانان

علامت عاقل تمام و نیم عاقل

قصه آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دگر مغرور

تفسیر حب الوطن من الایمان

حکایت آن شخص که در وقت استنجا گفت اللهم ارحنی رائحة الجنة بجای اللهم اجعلنی من التوابین و اجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست

حکایت

[illegible]

[illegible]

بیان کردن آنکه عهد احمق وقت گرفتاری هیچ وفائی ندارد که لو ردوا لعادوا لما نهوا عنه

در بیان آنکه وهم قلب عقلست و ستیزه اوست بدو ماند و او نیست و قصه مناجات موسی

بیان آنکه ناگاه ... و ابلیست و جمعیت ... و در ... و عدم است و قیل هذا لقلة الاضداد

جواب گفتن موسی علیه السلام فرعون را

نفی کردن موسی علیه السلام جادو را از خود

بیان آنکه هر حسی مدرکی را از آدمی برو مدرکات دیگر است که از آن مدرکات حس دیگر بیخبر است چنانکه هر پیشه‌ور استاد بیخبر است از کار استاد دیگر و آن بیخبری او دلیل نکند که او منکر کار نیست

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاختن بردن تا سینور و ثغر که عرض است

بیان آنکه تن خاکی آدمی همچون آهن نیکو جوهر قابل آینه شدن است

باز گفتن موسی اسرار فرعون را و اظهار علم الغیب تا بی‌خبری ایمان آورد

بیان آنکه ... باز است و فرا داد

گفتن موسی فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت در عوض بستان

شرح کردن موسی آن چهار فضیلت

تفسیر کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف

[illegible] و حبس کردن علم غیب که مطر انبیاست

تمامی [illegible] علیه السلام [illegible]

قوله تعالی [illegible]

مشورت کردن فرعون با آسیه [illegible]

قصهٔ آن پادشاه و کنیزک

قصهٔ آن زن که طفل او بر سر ناودان غژید و از علی کرم الله وجهه چاره جست

مشورت فرعون با وزیرش هامان [illegible]

[illegible] با هامان

[illegible]

[illegible]

حکایت آن پادشاهزاده که پادشاهی [illegible]

[illegible]

بیان آنکه [illegible]

[illegible]

حکایت [illegible] پادشاه [illegible]

[illegible]

[illegible]

در خواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را و مستجاب شدن

حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت که آن خیالات از سر امرودبن می‌نماید

گرچه با ...

انوار ... خلقت آدم ...

بیان ذوالقرنین کرد زمانش کرد دخاطر باری

امر فرماید کرد حصار جوزرا

پس بکشتند مرا ارکان المعزر

موید بر رازکو ...

چشم روشن تو ... گفت من ...

نشاید ... فرعند

...

غم کرد ... عطشی ...

خویش را ... نمی ... شد

...

بیان ... در ...

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف ...

...

ساذج ... شهر ربیع الاول سنه ۱۱۹۹

... ابی سعید محمد ... المعروف

... لله

پس بگویم وصف تو تا ره برند
پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان
خلق در ظلمات وهمند و گمان
شرط تعظیمست تا این نور خوش
گردد این بی‌دیدگان را سرمه‌کش
نور یابد مستعد تیزگوش
کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
سست‌چشمانی که شب جولان کنند
کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند
نکته‌های مشکل باریک شد
بند طبعی که ز دین تاریک شد
تا برآید [illegible]
چشم در خورشید [illegible]
همچو [illegible]
کرده [illegible]
[illegible]
[illegible]

در معنی خذ اربعة من الطیر فصرهن الیک

ای خلیل وقت ای خورشیدهش
این چهار اطیار رهزن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغوش
هست عقل عاقلان را دیده‌کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل
بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد
سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل تویی و جملگان اجزای تو
برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری می‌شود
پشت صد لشکر سواری می‌شود
زانکه این تن شد مقام چار خو
نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد
سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوعی دگر
که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راهزن
کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چونکه امیر جمله دلهای سوی
اندرین دور ای خلیفهٔ حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را
سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط و طاوسست و زاغست و خروس
این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرصست و خروس آن شهوتست
جاه چون طاوس و زاغ امنیتست
منیتش آنکه بود اومیدساز
طامع تأبید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نوکش در زمین
در تر و در خشک می‌جوید دفین
یک زمان نبود معطل آن گلو
نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغماییست خانه می‌کند
زود زود انبان خود پر می‌کند
اندر انبان می‌فشارد نیک و بد
دانه‌های در و حبات نخود
تا نیاید یاغیی دیگر دوان
می‌فشارد در جوال او هر دوان
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف
در بغل زد هر چه زود او بی‌وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش
که بیارد دفع اعدا [illegible]
لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات
می‌کند غارت بمهل و با انات
ایمنست از فوت و از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible] ستم
لاجرم [illegible] ساکن بود
[illegible] بود
بس نبی [illegible]
چشم سیر [illegible]
[illegible] جهان بود
[illegible]
وانکه سلطانش [illegible]
بار کبر [illegible]
[illegible] که شیطان [illegible]
[illegible] از فقر [illegible]

در سبب ورود این حدیث که الکافر یاکل فی سبعة امعاء و المؤمن یاکل فی معاء واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند
وقت شام ایشان بمسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق
ای تو مهمان‌دار سکان افق
بی‌نواییم و رسیده ما ز دور
هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
رو بیاران کرد آن سلطان [illegible]
دستگیر [illegible]
گفت ای یاران من قسمت کنید
که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه
زان زنندی تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغ را
ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بیگناهی می‌زنی
عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو
روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود
جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس
این چنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید
در میان یک زفت بود و بی‌ندید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد
ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو وا ماند از همه
هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان
بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز
خورد آن بوقحط عوج ابن غز

المجلد الخامس من مجلدات ستة مثنوی

آغاز دفتر الخامس

در معنی خذ اربعة من الطیر فصرهن الیک

در سبب ورود این حدیث که الکافر یأکل فی سبعة امعاء والمؤمن یأکل فی معاء واحد

در عجز آشکار شدن مصطفی بر مهمان و خود پنهان کردن او و خجالتش و کشتام

در هیبت رجوع کافر و دیدن مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم که حدث او را می‌شست

نواختن مصطفی مهمان خویش را

پاک کردن حضرت مصطفی ازار از نجاست و خباثت

آفتاب بلند شود

عرضه کردن مصطفی ... شهادت را

بیان آنکه نور که غذای جانست غذای جسم اولیا میشود تا او هم یار میشود روح را

انکار اهل تن غذای روح را

پاک کردن آب همه پلیدیها را و باز پاک کردن حق تعالی آب را از پلیدی لاجرم قدوسی آمد حق تعالی

... از حضرت عزت شانه

گواهی دادن قول و فعل بر ضمیر و نور اندرون

بیان آنکه خود را از اندرون ... ظاهر ... فعل و قول ... از آنکه قول و فعل ...

مباحثه کردن ... طلسم ... حافظان

تفسیر کردن ... جبرئیل و نظر او ... نظر جبرئیل ... در لوح محفوظ

تمثیل روشهای مختلف باختلاف تحری متحریان قبله را چون غواصان در دریا

در بیان ... تعلق ...

... دیوانه ...

در بیان طاوس طبع و کشتن ابراهیم او را

[illegible]

در بیان آنکه لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس داند و همه از قهر حق گریزانند و بلطف او درآویزند اما حق تعالی قهرها را در لطف نهان کرد و لطف‌ها را در قهر نهان کرد

[illegible]

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند

[illegible]

[illegible]

حکایت اعرابی که سگ او از گرسنگی میمرد و بر سگ نوحه میکرد و شعر میگفت و میگریست و سر و رو میزد

[illegible]

در بیان آنکه هیچ چشم بدی آدمی را چنان هلاک نکند که چشم پسند خویشتن مگر که چشم او مبدل شده باشد بنور حق

[illegible]

تفسیر وان یکاد الذین کفروا لیزلقونک

[illegible]

[illegible]

قصه آن حکیم که دید طاوسی را که پر زیبای خود را میکند بمنقار و می‌انداخت و تن خود را کل و زشت میکرد از تعجب پرسید که دریغت نمی‌آید [illegible]

[illegible]

بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرها مشوش شود چنانکه بر روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی

[illegible]

[illegible]

[illegible] لا رهبانیة فی الاسلام

[illegible]

بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق هم حق است

[illegible]

در تفسیر قول رسول صلی الله علیه و سلم [illegible]

[illegible]

بیان آنکه عقل و روح در آب و گل محبوسند همچو هاروت و ماروت در چاه بابل

جواب گفتن شاه دین با سائل را

در بیان آنکه عاشق الله از هر چه غیر اوست …

تفسیر لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم

تفسیر الا الذین امنوا و عملوا الصالحات

در معنی این بیت که هو معکم اینما کنتم

در معنی حدیث من جعل الهموم هما واحدا

در معنی این بیت که گفتم بند گر ... بگشاید ورنه ...

قصه آن شخص که ...

مناجات

سؤال کردن پادشاه از ...

داستان آن عاشق که با معشوق خود برمی شمرد وفاها و خدمتهای خود را

[illegible]

واگر چه عیسی است در گهواره و یحیی است
در مکتب کودکان مرید شیخ ذو النون دل
او نیز موافقت کرد و گریست چون فارغ شدند و بیرون آمدند مرید دیگر که از حال شیخ وا
قف تر بود از غیرت در عتاب او بیرون آمد گفتش ای برادر من ترا
تا نپنداری و نگویی که شیخ منکر است و
میگریستم که سال ریاضت باید
وار عقلا و

[illegible]

داستان آن کنیزک که با خر خاتون شهوت میراند
و او را چون بز و خرس آموخته بود شهوت را
ندن آدمیانه و کدویی در قضیب خر میکرد تا
از اندازه نگذرد خاتون آن را واقف شد
لیکن دقیقه کدو را ندید کنیزک را به بهانه به راه کرد
جای دور و با خر جمع شد بی کدو و هلاک شد به فضیحت

[illegible]

[illegible]

تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغامبر امت را که ایشان
طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفی
ندارند چنانکه طوطی با آدمی الفی ندارد
از او تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون
آینه پیش مرید همچو طوطی دارد و از پس

[illegible]

اینکه گفته است لا تحرک به لسانک ان هو الا
وحی یوحی ابتدا مثله
چنانکه
[illegible]

مثال جنبیدن
آن سگ بچگان بانگ میکردند در
مانند که حکمت بانگ سگ پاسبانیست
در اندرون شکم
بانگ جهت پاسبانی باشد و
خاستن

[illegible]

قصه اهل ضروان و حسدشان بر درویشان
که پدر ما از سلیمی اغلب دخل باغ را
به مسکینان میداد چون انگور بودی عشر دادی
و چون مویز و دوشاب شدی عشر دادی و چون
حلوا و پالوده کردی عشر دادی و از قصیل

عشر دادی و چون ذره من کو قمی از کفتر
امتحه عشر دادی و حق کند او مرکاه چند عشر دادی

بیان آنکه عطاها حق و قدرت موقوف

موقوف قابلیت نیست

در ... خلقت جسم آدم که جبرئیل را
اشارت کرد ... از زمین مشتی خاک ...
... از زمین مشتی خاک ...

فرستادن میکائیل را بقبض حفنهٔ خاک از زمین
جهت ترکیب جسم بابرکت ابو البشر خلیفة الحق
مسجود الملائک و معلمهم آدم علیه السلام

... علیه السلام

فرستادن اسرافیل را بخاک که حفنهٔ خاک ...
جهت ترکیب جسم آدم علیه السلام

فرستادن عزرائیل ملک الموت را بگرفتن حفنهٔ

بگرفتن حفنهٔ خاک

بیان آنکه مخلوقی که ترا از او ظلمی رسد بحقیقت او
همچون آلتیست عارف آن بود که بحق رجوع
کند نه بآلات و اگر بآلات رجوع کند بظاهر

مثال جهل کند نه آنکه برای مصلحت خلق را
گفت که خدای سالک است که مرا با مخلوق سخن
نگفتید و از مخلوق سخن نشنیدم ... خلق
چنین ... تا ایشان ...

[illegible]

جواب آن مثل که گفته‌اند [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جواب آن مغفل که گفته است که خوش بودی
این جهان اگر مرگ نبودی و خوش بودی
ملک دنیا اگر زوال نبودی و علی هذا
الوتیرة من الفشار یتمه

[illegible]

فیما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم
قبل استحقاقها وهو الذی ینزل الغیث
من بعد ما قنطوا [illegible]

[illegible]

[illegible]

قصه ایاز و حجره داشتن جهت چارق
و پوستین و گمان آمدن خواجه تاشانش
که او را در آن حجره دفینه است

[illegible]

[illegible]

بیان آنکه آنچه بیان کرده می‌شود در صورت
قصه است [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

زانکه سی آمد ...
سدم از دلی ...
در شرم اکرسی کم ...
ادلکی الود انور ...

مایه چیده جا قی اوسین
سنی ... وردن کیس
عدو ... آماده لم
پس ... دل راحیلس

نقده حکایت

دیکهال ... سحث
عشق ال ...
سنی ... حالت

ستر د سفر ... الدل
صنع سرت ...
داوبه لما حلو را کوش

[illegible]

زان کربش ... شور
ما حو ... رشی
حوبکه ... ملا
حوران ...

... کر دیده ماذ کر
دکر دلی ... الکای کمی
سکری در ... وسی
سر بر ... سیکاه

درمعنی این آیه که اذا ما الاشتاء کما هی و معنی این که لو کشف الغطاء ما ازددت ...

[illegible]

در وصف دانشه لا اشتغل

وصف ... عالم ...
... چه شیه سکال
... جرحای ...

بعد لذان کر ... الحق
... ولدل ...
... لعل ... آمد
خوش ... الدکا

[illegible]

[illegible]

تعجیل فرمودن شاه ایاز را که زود این حکم را بفصل رسان و منتظر مدار

[illegible]

حکایت در تقریر این سخن که چون کاه گفت ... ای پادشاه ما شیم

[illegible]

در بیان آنکه سخن کوته کنم حال او ... سخن و از دعوی باشد چنانکه

[illegible]

[illegible]

حکایت در بیان توبه نصوح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز در پستان نرود آنکه توبه نصوحی کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل آن بود که لذت قبول یافت آن شهوت اول بی لذت شد این بجای آن نشست

[illegible]

[illegible]

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچون درخواست حق است از خویشتن که کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا

[illegible]

در بیان ... نصوح ...

[illegible]

یافته شدن گوهر و حلالی خواستن ... از نصوح

[illegible]

[illegible]

باز خواندن شه‌زاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از توبه ...

[illegible]

حکایت در بیان آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها را فراموش کند و آزموده را باز آزماید

[illegible]

تشبیه کردن قطب که عارف واصل است در اجری دادن خلق از قوت مغفرت و رحمت بر مراتبی که حقش الهام دهد و تمثیل بشیر که ...

[illegible]

حکایت دیدن خر هیزم فروش با نوای اسبان تازی را در آخر خاص و تمنا بردن آن دولت در موعظهٔ آنکه تمنا مباید بردن الا مغفرت و عنایت که اگر صد رنج و محنت بر تو بود چون بنگری باقی هر دولتی که آن از تو در تمنا بری تا آن رنج و محنت است

جواب گفتن خر روباه را

جواب گفتن خر روباه را

در تقریر معنی توکل حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد از میان اسباب و شهر بیرون آمد از قوارع و رهگذر خلق دور شد و بن کوهی مهجور معطل در مقام گرسنگی سر نهاده

جواب دادن روباه خر را

دستها را کرد از بهر عمل
دیگرانرا نیز یاری میدهد

هر کسی کاری کند یا پیشه‌ای

جواب گفتن خر روباه را که توکل کردن خوشتر از کسب که هر کسی محتاج است توکل کرد ای خدا این کار را است است ادنه

مثال آوردن اشتر در بیان آنکه در مخبر دولتی و فر بینی از خوبی بیشنهای منعم باشی

بیت بیت من بیت بیت اقلبت هزل بیت تعظیر سنت ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها ای فما فوقها فی تغیر النفوس بالانکار ان ماذا اراد الله بهذا مثلا و انکه جواب میفرماید که ...

از عمل آن نعمت ضایع شود

غالب شدن حیلهٔ روباه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن روباه خر را سوی شیر

حکایت کر المخلص ... خویشتن را در جوی انداخت ... که ... پرسید ... گفت میان ... تو ... چند ...

... شیخ ... فاضل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی ازو در حالت لواطه که این خنجر بهر چیست گفت از برای آنکه هرکه با من بد اندیشد شکمش را بشکافم لوطی بر او ... میکرد و میگفت الحمد لله که من بد نمی اندیشم

[illegible]

نزدن روباه خر را پیش شیر چنان خران ... شیر را فعتادی(؟) ...

[illegible]

در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مائده ... عیسی ...

[illegible]

دگر باره ملامت کردن روباه خر

[illegible]

جواب گفتن خر روباه را

[illegible]

حکایت شیخ محمد سررزی غزنوی قدس سره

[illegible]

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

[illegible]

رفتن شیخ ... هر دو بار ... بغداد ... و عتاب کردن ...

[illegible]

کرامات ... شیخ ... غلبه ... بعد از آن ...

[illegible]

اشارت آمدن از غیب به شیخ که این دو سال به فرمان ما بستدی و بدادی بعد ازین بده و مستان دست زیر حصیر کن که آن را چون انبان ابوهریره کردیم در حق تو هرچه خواهی بیابی تا یقین شود عالمیان را که ورای این عالم عالمیست که مشت خاک زر شود مرده زنده شود نحس اکبر درآید سعد اکبر شود کفر درآید ایمان شود

دانستن شیخ ضمیر سایل را بی گفتن و دانستن قدر وامها بی گفتن نشان آنست که نور الله نور شیخ در جمیع احوال خلق

دانستن ضمیرهای خلق

خائف شدن ...

در بیان غفلت از ختم و در خور

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد و او را نصیحت ...

حکایت آن گاو که تنها در جزیره ایست بزرگ حق تعالی آن جزیره بزرگ را پر کند از نبات و ریاحین که علف گاو باشد تا بشب آن گاو همه را بخورد و فربه شود چون کوه پاره چون شب شود خوابش نبرد از غصه و خوف که همه صحرا را چریدم فردا چه خورم تا از این غصه لاغر شود

جهد کردن بیان ... شیخ از کوشش رفت بچشمه تا آب خورد ...

افتادن ... که ... بود و ... دزدان ...

حکایت آن ... در میان بازار

منع شیطان مرد را از حضرت رحمن

جواب گفتن ... از ... بیان ... اینجا که ... احمقانه ... آن بی‌خبران ...

[illegible]

حکایت عمر در بیان تغیر احتیاط خلق و ...
انکه نقل قضا کمین احتیاز نیست

[illegible]

حکایت ... و اثبات اختیار و ...
[illegible]

[illegible]

در ... و ... اضطرار ...
و اضطیار ... و ... حسن ...
... و فرق کند ...
... و ...
... و ...

[illegible]

[illegible]

حکایت شاه ... و کنیزک ... غلام ...
... استرداد ...
... ماکیان ...

[illegible]

[illegible]

... و ...
... و ...
...

[illegible]

در معنی حدیث جف القلم یعنی جف القلم ...
الا ما ...
و ...

[illegible]

باز جواب گفتن آن کافر جبری آن سنی را که باسلامش دعوت میکرد و بترک اعتقاد جبرش میخواند و دراز شدن مناظره از طرفین که ماده اشکال و جواب را نبرد الا عشق حقیقی که او را پروای آن نماند

پیش پادشاه نامه ای ذکر چند شاد

گفتن خویشان مجنون را که حسن لیلی باندازه ایست چندان نیست از وی بهتر در شهر ما بسیار است یکی و ده بر تو عرضه کنیم و یکی اختیار کن و جواب مجنون

حکایت جوحی که چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست و حرکتی کرد زنی او را بشناخت

فرمودن شاه با ایاز که شرح چارق و پوستین آشکارا بگو تا خواجه تاشانت از آن پند گیرند

حکایت کافری که گفتندش در عهد بایزید که مسلمان شو و جواب گفتن او ایشان را

حکایت آن مرد که گفت شوهر را که گوشت گربه خورد شوهر گربه را بترازو بر کشید نیم من برآمد گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون اگر این گربه است گوشت کو و اگر این گوشت است گربه کو

حکایت آن امیر که غلام را گفت که می بیار غلام رفت و سبوی می آورد در راه زاهدی بود امر معروف کرد زد سنگی و سبو را بشکست امیر بشنید و قصد گوشمال زاهد کرد و این قصه در عهد [illegible] بود که هنوز می حرام نشده بود لیکن [illegible] از تنعم منع می کرد

[illegible]

حکایت ضیای دلق که سخت دراز بود و برادرش شیخ اسلام تاج بلخ بغایت کوتاه بود و این شیخ اسلام از برادرش ضیا ننگ داشتی ضیا در آمد در مجلس وعظ او و همه صدور بلخ حاضر ضیا خدمتی کرد و گذشت

[illegible]

رفتن امیر خشمناک برای گوشمال زاهد

[illegible]

حکایت مات کردن دلقک شاه ترمذ را

[illegible]

قصه انداختن مصطفی صلی الله علیه [illegible] خود را از کوه حرا از وحشت حجاب و نمودن جبرئیل خود را بوی که مینداز خود را

[illegible]

جواب گفتن امیر مر آن [illegible] را [illegible]

[illegible]

در بیان آنکه [illegible]

[illegible]

بازگشتن به قصه [illegible]

[illegible]

تفسیر [illegible]

و عرض [illegible] و درخت همه [illegible]

[illegible]

در بیان [illegible]

[illegible]

تمثیل تن آدمی به مهمانخانه و اندیشه‌های مختلف به مهمانان مختلف عارف در رضا

[illegible]

بیان اندیشهای [illegible] چون [illegible]
[illegible] غربت [illegible] خلیل

وصف ضعیف‌دلی و سستی صوفی [illegible]
ناکرده درد و داغ عشق ناچشیده و [illegible]
به سجده و دست‌بوس عام و به نظر تعظیم [illegible]
کردن و بانگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه
صوفی اوست و [illegible] شده [illegible]

[illegible]

پشیمان شدن ... از ... کردن و
... کند ... آن ... را

[illegible]

محبت ... آمیز

[illegible]

آمدن خلیفه زادان بخوبی ... زود

[illegible]

تتمهٔ قصه

[illegible]

فاش کردن ... راز با خلیفه
... شمشیر ... خلیفه

[illegible]

[illegible]

قصه ... ناخواستن

تفسیر لا ضیر انا الی ربنا

محجوب داشتن ... خود را ... کرد ... خواستن و در ان ... خود را ...

[illegible]

دو مرغ ... ...
او ... ...

[illegible]

حکایت ... ... سائل از ... واعظ

[illegible]

فاصبتن نمانك ... ابنهام ...

[illegible]

حکایت ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

محو ایشی که گفتا حق تعالی | [illegible] | [illegible] | این مثل [illegible]

[illegible]

تمت بعون الله یوم پنجشنبه [illegible] شهر صفر المظفر [illegible] هجری [illegible]

[illegible]

المجلد السادس من المجلدات [illegible] المثنوی المعنوی

[illegible]

آغاز دفتر السادس

ای حیات دل حسام الدین بسی | میل می‌جوشد به قسم سادسی

گشت از جذب چو تو علامه‌ای | در جهان گردان حسامی نامه‌ای

پیشکش می‌آرمت ای معنوی | قسم سادس در تمام مثنوی

شش جهت را نور ده زین شش صحف | کی یطوف حوله من لم یطف

عشق را با پنج و با شش کار نیست | مقصد او جز که جذب یار نیست

بوک فیما بعد دستوری رسد | رازهای گفتنی گفته شود

با بیانی که بود نزدیکتر | زین کنایات دقیق مستتر

راز جز با رازدان انباز نیست | راز اندر گوش منکر راز نیست

لیک دعوت وارد است از کردگار | با قبول و رد خلقانش چه کار

نوح نهصد سال دعوت می‌نمود | دم به دم انکار قومش می‌فزود

هیچ از گفتن عنان واپس کشید | هیچ اندر غار خاموشی خزید

گفت از بانگ و علالای سگان | هیچ واگردد ز راهی کاروان

یا شب مهتاب از غوغای سگ | سست گردد بدر را در سیر تگ

مه فشاند نور و سگ عو عو کند | هر کسی بر خلقت خود می‌تند

هر کسی را خدمتی داده قضا | در خور آن گوهرش در ابتلا

چونکه نگذارد سگ آن نعرهٔ سقم | من مهم سیران خود را چون هلم

چونکه سرکه سرکگی افزون کند | پس شکر را واجب افزونی بود

قهر سرکه لطف همچون انگبین | کین دو باشد رکن هر اسکنجبین

انگبین گر پای کم آرد ز خل | آید آن اسکنجبین اندر خلل

قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند | نوح را دریا فزون می‌ریخت قند

قند او را بد مدد از بحر جود | پس ز سرکهٔ اهل عالم می‌فزود

واحد کالالف کی بود آن ولی | بلک صد قرنست آن عبدالعلی

خم که از دریا درو راهی شود | پیش او جیحونها زانو زند

خاصه این دریا که دریاها همه | چون شنیدند این مثال و دمدمه

شد دهانشان تلخ از این شرم و خجل | که قرین شد نام اعظم با اقل

در قران این جهان با آن جهان | [illegible]

این عبارت تنگ و قاصر رتبتست | ورنه خس را با اخص چه نسبتست

[illegible]

[illegible]

حکایت آن مرد که دزد قوچ او را بدزدیدند

[illegible]

مناظرهٔ مرغ با صیاد در ترهب و در معنی ترهبی که مصطفی علیه السلام نهی فرمود

[illegible]

حکایت آن صیاد که خویشتن را در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله را کله وار بسر فرو کشیده تا مرغان او را گیاه پندارند و مرغ زیرک بو برد اندکی که این آدمیست که برین شکل گیاه ساخته است اما تمام پی نبرد و بدان ناطقی او مغرور شد تا در دام افتاد

[illegible]

سؤال کردن مرغ از زاهد [illegible]

[illegible]

حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید وعدهٔ معشوق بدان وثاقی که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر ماند خوابش ببرد معشوق آمد بهر انجاز وعده او را خفته یافت

[illegible]

حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را در خانه‌ای انداخت

[illegible]

استدعای امیر ... مطرب را ... بوقت صبوح ... [illegible] ... اتقوا [illegible] ... ثم [illegible] ... قال الله تعالی [illegible] ... من کان [illegible]

... مصطفی ... عایشه ... [illegible] ... منکر [illegible] ... ببند

[illegible]

[illegible]

داستان شیخ که بسبب ... ترسا مجوسی ... آخر شب

[illegible]

قصهٔ ... جهان ... بشارت ...

[illegible]

[illegible]

حکایت در تقریر همین سخن

[illegible]

قصهٔ ...

[illegible]

[illegible]

باز کردانیدن صدیق رضی الله عنه واقعهٔ بلال را
و ظلم جهودان ازو و احد احد گفتن
او و افزون شدن کینهٔ جهودان

وصیت کردن مصطفی ع ابوبکر را
که چون بلال را مشتری میشوی مرا شریک کن
ایشان از ستیزه بخواهند افزود

خندیدن جهود پنداشته

[illegible]

از جهان و چیزهای عالم [illegible]
[illegible]

[illegible]

خواستن ابن بلال [illegible] خواجه
و از [illegible]

[illegible]

در بیان آنکه مصطفی [illegible]
بر روی آب رفت و فرمود [illegible]

[illegible]

[illegible]

داستان لقمان [illegible]
[illegible]

[illegible]

داستان [illegible]
[illegible]

[illegible]

صفت [illegible]

[illegible]

قصه [illegible]

[illegible]

[illegible]

رجوع بد... [illegible]

[illegible]

حکایت آن ز... [illegible]

[illegible]

[illegible]

رجوع بقصهٔ زلیخا

[illegible]

[illegible]

قصه شفاعت سلطان محمود ...

بیان ...

باز ذکر رجوع بقصه آن ...

تمت قصه

تمت لقمان قصه

[illegible]

[illegible]

جواب گفتن آن فاضل صوفی را

باز سؤال کردن آن صوفی

جواب ... سؤال آن صوفی

قال النبی صلی الله علیه وسلم ...

دعوی کردن زاهد ... دزدی

مضاحک گفتن دزدی ...
خنده ... چشم ...

گفتن دزد ...

... حکایت ...

[illegible]

باز جستن کردن صوفی سایل را

[illegible]

جواب دادن قاضی صوفی را

[illegible]

حکایت

[illegible]

مثال

[illegible]

باقی قصه فقیر

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تمامی قصه آن فقیر

[illegible]

فاش شدن خبر این گنج

[illegible]

[illegible]

بازداذن شاه گنج نامه را

[illegible]

حکایت شیخ حسن خرقانی

[illegible]

جواب گفتن مرید

[illegible]

[illegible]

حکمت در [illegible]

[illegible]

بازگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان

[illegible]

یافتن مرید مراد را

[illegible]

[illegible]

جمع نقطه ... و ...

[illegible]

اثبات ... طالب ... گنج ...
... و ... اضطراب

[illegible]

مجمع ... دیوانه ... تخلص ... بیان است

[illegible]

دیگر ... شنیدن ... و
... گنج ... یافتند

[illegible]

افسانه ... هاتف طالب گنج را

[illegible]

[illegible]

حکایت [illegible] فتح کردن [illegible]

[illegible]

مثال

[illegible]

جواب گفتن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آفات فی الصواف ای الوقت ... آن ... مشفق ... الحساب ... مستقبل ...

[illegible]

تدبیر کردن موش ... چغز ... احتیاط ...

[illegible]

مبالغه کردن موش در لابه

[illegible]

لابه کردن موش پیش چغز ...

[illegible]

[illegible]

حکایت دزدان که ناگاه بجمع در منزل ایشان افتاد

[illegible]

[illegible]

قصهٔ اسکندر ... در ... بطلب ...

[illegible]

رجوع کردن بقصهٔ ... کردن

[illegible]

... بودن بر زبان او ... شدن

[illegible]

[illegible]

داستان اسکندر و ظلمه دشت ... [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] قلعه [illegible] ملک [illegible] قلعه
دفع [illegible] ملک [illegible]

[illegible]

[illegible] کرده
[illegible] شکست

[illegible]

[illegible]

با خبر شدن ... [illegible]

[illegible]

مثل ... [illegible] ... غلط ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

توضیع کردن پا یمردی در خجالت شهر
تبریز و جمع شدن ... [illegible]

[illegible]

دلالت خواستن ... شاه ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

عشق وحشی ... و ... کردن
عماد الملک ... [illegible]

[illegible]

... یوسف ... مجلس ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

گفتن خواجه در جواب آن پا برهنه [illegible]

[illegible]

[illegible]

رجوع کردن بقصه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او پسر خود را در این سفر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جامها کنده برای دیگران
پس ... دعاوی شده
پس سپکردان چو دم خر بود
سر ... حجم و حذر
...
این سلطان نقش ...
او همیگوید که ...
...
چون شده ...
...
آن قلعه ... ذات الصور
...

خویش را دیده ...
...
که ... کم ... بود
واکه خود را بر ...
چون ... اندر دل ...
...

رفتن شاهزادگان ... سلطان ... الانسان حریص علی ما منع ... و ... بدان قلعهٔ ممنوع عنه

تا بقلعهٔ صبر سوز هش ربا
...

دیدن ایشان در قصر این قلعهٔ ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را

...

[illegible]

در تفسیر این حدیث که حضرت مصطفی صلی الله علیه فرمود منهومان لا یشبعان طالب الدنیا و طالب العلم که این علم غیر علم دنیا باشد ... اما طلب از دنیا باشد الی آخره بحث کردن آن شاهزادگان در تدبیر آن واقعه

در بحث هم سر بر ... | کر ... ای ... هر ... سان

مقالت برادر بزرگین

[illegible]

ای عدو حسد ... | ... هیچ عشاق خویش ...

حکایت صدر جهان بخارا که هر سائلی که بزبان بخواستی از صدقهٔ عام او محروم شدی و آن دانشمند درویش بفراموشی و فرط حرص بزبان ...

[illegible]

حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد در عزبخانه خفتند شبی اتفاقاً امرد خشتها بر مقعد خود انبار کرد وقت ... یار شد ... آن خشتها را بحیله ... از زیر او برداشت کودک بیدار شد ... آن خشتها کجا بودی

[illegible]

[illegible]

ذکر ... [illegible]

[illegible]

... شاعر ... از تمام ... [illegible]

[illegible]

حکایت ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

در بیان ... که ... از ... بار ...
اگرچه ... دانست ...

[illegible]

حکایت ... نافته

[illegible]

در بیان پاسخ ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وصلت شاه اکسندر با بشردا ایشت

حکایت سیاست مثنوی با تمام

الحمد لله اولا و آخرا و ظاهرا و باطنا و صلی الله علی ... محمد ... و آله ... اجمعین

تمت ... سیمان ... دوجب
امیر المومنین ...
... ثلاث و ثمانین و ...



۱۱۱۴

